

زنان بی گذشته

نوشین احمدی خراسانی



زنان بی‌گذشته

زنان بی‌گذشته

نوشین احمدی خراسانی



PIR احمدی خراسانی، نوشین . - ۱۳۴۸.
 ۷۹۴۳ زنان بی‌گذشته / نوشین احمدی خراسانی . - تهران :
 ۸۸۴۲ ح / نشر توسعه، ۱۳۷۷.
 ۹ ز
 PZ ۸۸ ص.
 ۴
 ۳ الف /
 ۸ ز
 الف . عنوان.

۸ فا ۳ / ۶۲



مندوب پستی : ۵۸۵ - ۱۱۳۶۵

زنان بی‌گذشته

نوشین احمدی خراسانی

چاپ اول : ۱۳۷۷ ، ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی : ندا

چاپ و صحافی : رامین

همه‌ی حقوق محفوظ است.

شابک : ۹۶۴-۶۶۰۹-۱۵-۵ - ۹۶۴-۶۶۰۹-۱۵-۵ - ۹۶۴-۶۶۰۹-۱۵-۵ ISBN : 964-6609-15-5

Printed In Iran

قیمت : ۳۵۰ تومان

فهرست

زنان بی‌گذشته	۹
یک سیب، یک شهر، یک زن	۳۷
مسیر امتحان	۵۵
جدول خواستگاری	۶۷

زنان بی گذشته

به نظرش همه جا تاریک آمد. خوب که دقت کرد دید چراغ‌ها روشن است. وقتی از راهرو می‌گذشتند، نفسش به شماره افتاد، احساس می‌کرد دیوارهای راهرو او را احاطه کرده‌اند و هرآن نزدیک می‌شوند. در گوشه و کنار راهرو و اتاق‌هایی که از جلوی آن‌ها می‌گذشتند، زنانی با لباس‌های یکدست و رنگ و رو رفته نشسته بودند.

زنی جوان از کنار او گذشت و درحالی که چشمانش را درانده بود، به او لبخند زد. ته‌مینه ترسید. پرستار اخم کرد. زن میان‌سالی که وانمود می‌کرد چیز مهمی در دستانش پنهان کرده به سویش آمد. چشمانش را درآند و به پرستار نگاه کرد. جیغ کوتاهی کشید و وارد اتاقی شد. سقف کوتاه بود. وقتی همراه با پرستار وارد اتاق شد چهارتا چشم به او خیره

شدند. اتاق سه‌تخت داشت و پرستار، تنها تختِ خالی را که کنار پنجره قرار داشت به او نشان داد. رنگ آبی اتاق بر اثر آفتاب و گرد و خاک کدر شده بود. اما پنجره‌های بزرگ آن که به یک بالکن ختم می‌شد و منظره‌ی پُردرخت اطراف بیمارستان را به‌نمایش می‌گذاشت به‌نظرش زیاد بد نیامد. با دیدن چهره‌ها و چشمانی که بی‌هدف به‌هرجا خیره می‌شدند، احساس غربت کرد.

روی تخت نشست و لباس‌های بیمارستان را که در دست گرفته بود ورنده‌از کرد. به‌موزائیک‌های کف اتاق خیره شد، پرستار رفته بود. زنی در حالی که با خود صحبت می‌کرد و دست‌هایش را به‌شدت تکان می‌داد از راهروی نسبتاً پهنی که جلوی اتاق قرار داشت، گذشت. پس از پوشیدن لباس‌ها، روی تخت دراز کشید. به یاد نامه‌ی مادرش افتاد: «بدون آن‌ها نمی‌توانی آن دفتر را پیدا کنی... همه‌چیز در آن دفتر نوشته شده...»

از آن روز که نامه به‌دستش رسیده بود، نام هر زنی را می‌دید می‌پرسید تا شاید خواهرانش را پیدا کند. رویش را به‌طرف پنجره کرد تا از نگاه زنی که در تخت مجاور نشسته بود رها شود. هر از گاهی صدای دمپایی‌هایی که با بی‌میلی روی زمین کشیده می‌شدند سکوت بیمارستان را می‌شکست. قبل از این‌که به این‌جا بیاید بارها و بارها پدرش گفته بود که چندوقتی استراحت در بیمارستان به‌نفع اوست، اما او قبول نکرده بود و گفته بود: «مگه من چمه؟» تا این‌که امروز او را به بهانه‌ی دیدن یک دوست قدیمی به این‌جا آورده بود و او بدون این‌که بفهمد چه اتفاقی خواهد افتاد تسلیم حوادث شده بود.

بغض گلویش را گرفت، حتا پرویز، نامزدش هم حرف‌های او را باور نمی‌کرد. این را از چشمانش می‌فهمید. همه‌جا را زیر و رو کرده بود اما

توانسته بود نامه را پیدا کند. انگار آب شده بود رفته بود زمین و هیچ مدرکی نداشت تا به آن‌ها ثابت کند!

اما او نامه‌ی مادر را خوانده بود، با امضای «طاهره»! قبل از آن‌که نامه گم شود ده‌ها بار آن را خوانده بود و همه‌ی کلمات نامه در ذهنش حک شده بودند، بدون هیچ کم و کاستی.

چشمان میشی‌اش پر از اشک شد و درحالی که لبانش می‌لرزید زیر لب نالید: «نازیلا... فائزه»، اما هیچ‌کس صدای او را نشنید. در عوض صدای جیغ زنی که سکوت اتاق را شکست همه شنیدند. بدون این‌که بفهمد از جا بلند شد و به‌طرف در دوید. اما صدای نازکی او را در جا میخکوب کرد:

- «اتفاقی نیافتاده، عادت می‌کنی».

تهمینه رویش را برگرداند و به‌گوینده‌ی آن جمله خیره شد. هیکل کوچکی داشت با موهای نرم و جوگندمی که کمی از زیر چادر گلداز سفیدش بیرون زده بود؛ چهره‌ی تکیده و پوست زردش که چین و چروک‌هایی در آن پیدا شده بود، چشمان درشت قهوه‌ای رنگش را نمایان‌تر می‌ساخت. زن لبخندی زد بدون این‌که حالت غمگین چشمانش تغییری کند. زنی که روی تخت کنار دیوار دراز کشیده و موهای رنگ‌کرده‌ی طلایی‌اش از زیر روسری بیرون زده بود، یک لحظه به تهمینه نگاه کرد و دوباره رویش را به‌طرف دیوار برگرداند. نگاه خشم‌آگین زن موطلایی با چشمان آبی که بر دیوار روبرو خیره شده بود، تهمینه را به وحشت انداخت.

- «صدای کی بود؟»

- «اتاق‌های اون طرف مال کساییه که حالشون خیلی خرابه. خانم

اعظمی می‌گه زنه بیچاره جلوی چشماش دختر شونزده سالش خودشو آتیش زده. هر روز همین ساعتاً حالش بد می‌شه. اوایل که من اومدم انگار تازه اومده بود، خیلی سروصدا می‌کرد حالا حالش بهتره.»

- «مگه چند وقته این جایی؟»

- «یک ماهی می‌شه فکر کنم هفته‌ی دیگه مرخص می‌شم می‌رم خونه...»

زن این حرف را زد و ناگهان چهره‌اش تغییر کرد. لبخند از لبانش پرکشید. رنگ صورتش پرید و به پشت سر ته‌مینه خیره شد و زیر لب گفت: «خونه... خونه!!!...» و دستان لرزانش را جلوی صورتش گرفت.

ته‌مینه با خود گفت: «ای بابا اینم که دیوونست» و روی تخت دراز کشید. پرستار با قدم‌های محکم و پرسدا وارد شد و درحالی که اتاق را واری می‌کرد، گفت:

- «خُب خانوما حالا دیگه باید قرصاتونو بخورین... تو تازه اومدی؟ خيله خوب دكتر فردا صبح می‌یاد اما امشب عجالتاً اگه نتونستی بخوابی بگو بهت یه آرامبخش بزنم. هنوز پروندتو نگاه نکردم.»

- «من حالم خوبه... اصلاً نمی‌دونم برای چی این جام...»

پرستار بدون توجه به ته‌مینه، قرص و لیوانی آب به دست دوزن دیگر داد و جلوی آن‌ها ایستاد تا قرص‌ها را بخورند.

- «همه فکر می‌کنن حالشون خوبه... زود باش دهن‌تو باز کن بینم.»

هر دوزن به ترتیب دهانشان را باز کردند و وقتی پرستار مطمئن شد که قرص‌ها را خورده‌اند بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. زن موطلائی بی‌صدا پشت او شکلک در آورد و خود را روی تخت انداخت.

ته‌مینه ناگهان از جا جست:

- «اسم این خانمه چیه؟»

زنی که در تخت وسط اتاق نشسته بود گفت:

- «خانم اعظمی.»

- «نه اسم کوچیکش؟»

- «فکر کنم زری.»

اضطراب چشمان ته‌مینه با این حرف فروکش کرد، انگار آبی روی آتش ریخته باشند. خودش را دوباره روی تخت ولو کرد. با خود می‌اندیشید: «نه چرا نمی‌تونم از این کار بیهوده دست بردارم آخه از چند هزار زن اسمشونو بیرسم اصلاً امکان نداره... شاید هم پدرم راست می‌گه که خیالاتی شدم... آخه چطور شد کارم به این جا کشید، بین یه مشیت دیوونه... نه اینا منو نمی‌فهمن چرا باید به مردم فقط مدرک نشون داد تا باور کنن... لعنتی اون نامه هم که گم شد ولی نه، نه من خیالاتی نشدم... حتماً یه چیزی این وسط هست وگرنه چرا پدر نه عکسی از مادر داره و نه هیچی در موردش می‌گه... نمی‌دونم نازیلا و فائزه شبیه من هستن یا نه...»
مشتی از موهای صاف و قهوه‌ای رنگش را از زیر روسری در دست فشرد: «فائزه، نازیلا کجائید چرا خودتونو به من نشون نمی‌دید. شماها هم دنبال من می‌گردید یا نه؟... چیکار کنم... چیکار...»

صدای زن، ته‌مینه را از افکارش دور کرد:

- «شما چتونه که آوردتون این جا؟»

زن دوباره چهره‌ی متبسم به خود گرفته بود.

ته‌مینه با بی‌حوصلگی جواب داد:

- «هیچی بابا، پدرم فکر می‌کنه دچار شیزوفرنی شدم.»

- «چی؟»

- «شیزو فرنی به جور مالیخولیا است، چه می‌دونم، فکر می‌کنن حرفایی که می‌زنم خواب و خیاله... فقط نوک دماغشونو می‌بینن، عقل مردم به چشمشونه، حتماً باید مدرک نشونشون بدی،... تو چی؟»

- «من، من؟... من به سالی می‌شه که اصلاً نمی‌تونستم کار کنم، همش به گوشه می‌نشستم، بچه‌ها از مدرسه می‌یامدن غذا می‌خواستن ولی اصلاً نمی‌تونستم بلندشم غذا درست کنم، بعضی وقتا به دفعه می‌دیدم وسط به کوچه نشستم حتا به موقع‌هایی آدرس خونمون یادم می‌رفت. دست خودم نبود. شوهرم دعوا می‌کرد اما من نمی‌تونستم. خونوادش می‌بهرش می‌گفتن که منو طلاق بده می‌گفتن برو به زن دیگه بگیر، اما اون بنده خدا این کارو نکرد می‌دونست کسی رو ندارم، اما اونا می‌بهرش می‌گفتن من هوایی شدم... آخرش منو گذاشت این‌جا، حالا حالم بهتره، می‌تونم کارای خودمو بکنم، قرصا حالمو بهتر کرده...»

تهمینه با اشاره‌ی سر، زنی را که گوشه‌ی اتاق روی تخت به آن‌ها پشت کرده بود نشان داد و آهسته گفت:

- «اون چی؟»

زن صدایش را پایین آورد:

- «چندبار می‌خواسته خودکشی کنه اما جلوشو گرفتن، اولاً که اومده بود خیلی ناآروم بود، حالا حالش خوب شده، یک کمی عصبانیه ولی دختر خوبیه»

تهمینه برای این‌که حرف را عوض کند پرسید:

- «اسمت چیه؟»

- «فاطمی... می‌دونی شوهرم می‌گه چه فرق می‌کنه از کجا اومدی... ولی باور کن فرق می‌کنه. بچه‌های من الان پدر و مادر دارن، می‌دونن ما کی

هستیم... اما من...، مادر شوهرم چند وقت پیش به شوهرم می‌گفت لابد مادرش هم همین جوری بوده که این دختره رو گذاشته و رفته... اما تا حالا مادرم رو ندیدم، نمی‌دونم کی بوده؟ هیچی از مادرم یادم نمی‌یابد هیچ‌کسم ندارم، هیچ‌کس.. هرکاری می‌کنم یادم نمی‌یاد قبل از این‌که پیام خونه‌ی شوهرم باکی زندگی می‌کردم.. یه بار وقتی نشسته بودم تو اتاق به آلبوم نیگا می‌کردم شوهرم ازم پرسید چیه یاد گذشته‌ها افتادی رفتی تو فکر... هرچی فکر کردم چیزی از گذشته به یاد نیومد هرچی بود با شوهرم و بچه‌هام بود... وقتی به شوهرم گفتم من گذشته ندارم خندید و گفت چه اشکالی داره این طوری بهتره دیگه غصه‌شو نمی‌خوری... اما من دیگه این از سرم بیرون نرفت تا این‌که...»

ناگهان زنی که در تخت کنار اتاق لم داده بود بلند شد و با غیض گفت: - «از وقتی اومدم این جا تو یه بند می‌گی من گذشته ندارم... گذشته ندارم... می‌خوای گذشته‌رو چیکار»

صدای زن بالا رفت:

- «اگه گذشته داشتی که شوهرت نمی‌گرفت... این مردا دنبال زنایی‌ن که آفتاب مهتاب ندیده باشندشون، هیچکسو غیر از خودشون نمی‌شناسن! اون کثافت بعد از اون همه نامه‌های عاشقانه و دیوونه‌بازی آخرش به من گفت من به تو اعتماد ندارم شاید فردا مثل مادرت منو بذاری بری خارج...»

- «یواشتر تورو خدا حالا می‌یان یکی یه آمپول بهمون می‌زنن...»
زن درحالی که موهای طلایی‌اش را که ریشه‌های آن به اندازه‌ی یک‌بند انگشت به رنگ مشکی شده بود، چنگ می‌زد خود را روی تخت انداخت و اشک‌هایش سرازیر شد. فاطمی و ته‌مینه سرشان را پایین

انداخته بودند تا زن راحت‌تر گریه کند، اما زن بی‌هیچ دغدغه و خجالتی اشک می‌ریخت. بعد از مدت‌ها از آن واقعه اولین بار بود که گریه می‌کرد و دلش راحت می‌شد.

فاطمی سکوت را شکست.

- «هرچی تو آلبومارو گشتم هیچ عکسی بدون شوهرم و بچه‌هام نداشتم، یعنی قبل از ازدواج هیچی نداشتم، هیچ، مثل کف دست خالیه خالی...! نمی‌دونم شاید اصلاً من بچگی نداشتم، نمی‌دونم کجا بدنیا اومدم...»

زن موطلایی اشک‌هایش را پاک کرد.

- «ای کاش من هم عکسی نداشتم، ساسان وقتی عکس منو با پسرعموم دید دعواهاشو شروع کرد. من هم خیلی ساده بهش گفتم قبلاً می‌خواستم با اون ازدواج کنم اما به هم نمی‌خوردیم. بعد از اون دیگه رفت و با اون دختره‌ی اُمَل عروسی کرد... بی‌چشم و رو به من گفت حتماً منم مثل مادرم ول می‌کنم می‌رم خارج، خودم اینو بهش گفته بودم اونم همین حرفو چماق کرد تو سر من...»

لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

- «نمی‌دونم چرا مادرم منو ول کرد و رفت. بابام می‌گه سه سال بعد تو خارج مُرده، اما من حتا یه عکس هم ازش ندارم. اگه می‌دونستم چرا رفته مثل چوب وای نمی‌ستادم اون پسره‌ی لات این حرفا رو در مورد مادرم بزنه... بابام هم که هیچی نمی‌گفت هروقت ازش می‌پرسیدم فقط اخم می‌کرد... نداشتن خودمو از این زندگیه نکبت خلاص کنم من که تو این دنیا کسی رو ندارم نه خواهری، نه مادری فقط یک پدر پیر که اونم سرش با زن جدیدش گرمه... اصلاً من براش اهمیتی ندارم وگرنه منو نمینداخت

تو این دیوونه خونه...»

تهمینه بلند شده بود و در اتاق قدم می‌زد. زن موطلایی هم چنان حرف می‌زد و فحش می‌داد اما یک دفعه از کوره در رفت.

- «آخه دختر چرا نمی‌شینی... اعصابمو خورد کردی بسکه راه رفتی»

تهمینه ناخودآگاه نشست. زن دلش به حال او سوخت و گفت:

- «بیخشید اصلاً این چند وقته اعصاب ندارم... الکی به تو پریدم..

راستی اسمت چیه؟»

- «تهمینه»

فاطی و زن موطلایی ناگهان با هم گفتند:

- «تهمینه؟»

تهمینه برگشت و به آنها نگاه کرد:

- «مگه چیه؟»

هر دو زن سرشان را پایین انداختند. فاطی چند لحظه‌ای سکوت کرد.

- «هیچی ولی...»

با ورود پرستار صحبت‌ها قطع شد: «خانوما شما این جا اومدید

استراحت کنید همین... چیزی احتیاج ندارید؟ الان شام می‌یارن...»

همه سر تکان دادند و او رفت.

زن موطلایی دوباره در لاک خود فرو رفت. پشت به آنها کرد و به

دیوار روبروش خیره شد. اما فاطی درد و دلش تازه باز شده بود.

- «من از مادرم فقط اسمشو می‌دونم، طاهره! همون‌که تو شناسنامم

نوشته شده»

تهمینه چشمانش برق زد اما فوراً برق چشمانش ناپدید شد و با خود

گفت: «نه این نمی‌تونه خواهرم باشه... اسمش فاطیه... اما اسم مادرش

مثل من طاهره ست...»

- «فقط می‌خوام بدونم چرا منو ول کرده... می‌خوام بدونم کجا بدنیا اومدم...»

فاطمی ناگهان ساکت شد. باز رنگ صورتش مثل گچ سفید شد و به دیوار روبرو خیره ماند. تهمینه به او نگاه کرد. سفیدی چشمان فاطمی تقریباً تمام چشمش را پوشانده بود. تهمینه دستانش را جلوی صورت فاطمی تکان داد، اما فاطمی تکان نمی‌خورد. یک دفعه لرزشی ناگهانی تمام بدنش را فرا گرفت. تهمینه ترسید؛ دست‌هایش را دور بازوی فاطمی حلقه کرد و او را تکان داد. چند دقیقه‌ای گذشت. تهمینه گفت:

- «فاطمی... فاطمی... چیزی نیست، منم می‌خوام بدونم مادرم کی بود؟ همه همین جورن، خودتو ناراحت نکن... آب می‌خوای...»
زن موطلائی بلند شد.

- «بیا این آبو بهش بده... فکر کنم الان حالش خوب می‌شه... بیا بخور...»

وقتی فاطمی آب را خورد. پلک چشمانش شروع به لرزیدن کرد و گفت:
- «من کجام؟... تو کی هستی»

- «این جا بیمارستانه... یادته گفتی دنبال مادرت می‌گردی... منم همی‌جور... حالت بهتر شد...»

- «حالم خوبه... چیزیم نیست... چقدر صورتت برام آشناست...»
فاطمی دستی روی صورت تهمینه کشید. تهمینه خود را جمع کرد و سپس روی تخت خود نشست.

زن موطلائی به طرف پنجره رفت و به نوک درخت‌های بلند باغچه‌ی بیمارستان خیره شد.

- «غروباً انگار همه چیز مُردست... برا چی باید زندگی کنم؟... آدم باید کسی رو داشته باشه؟ نه...»

و رو کرد به ته‌مینه. ته‌مینه به او خیره شد.

- «ولی نازیلا می‌گفت آدم باید کسی باشه نه کسی رو داشته باشه...»
ته‌مینه بلند شد.

- «نازیلا؟... نازیلا کیه؟»

- «دوستم بود...»

- «حالا کجاست؟»

- «نمی‌دونم... اون مرده! تصادف کرده دو سال پیش. منو اون تازه باهم دوست شده بودیم. شاید فقط یکی دوماه ولی انگار صد سال باهم دوست بودیم. سرنوشت من اینه که تو زندگی هیچی نداشته باشم، نه مادری، نه خواهری، نه دوستی... هیچی... نازیلا برام از گذشته‌هاش تعریف می‌کرد، ولی من هیچی نداشتم براش بگم. وقتی با نازیلا آشنا شدم انگار همه چیز برام فرق می‌کرد ولی... بعدش دیگه با هیچ‌کس نتونستم... فکر کردم اون پسره‌ی نامرد منو می‌فهمه ولی...»
- «زری تو تا حالا نگفته بودی...»

زن موطلائی با چشمانی دریده به طرف فاطمی هجوم آورد و درحالی که او را به شدت تکان می‌داد، فریاد زد:

- «مگه صدبار بهت نگفتم به من نگو زری... هان»

ته‌مینه به سرعت جلو رفت و دست زن موطلائی را گرفت و کنار کشید.

- «ولش کن مگه دیوونه شدی... چته؟»

زن خودش را از دست ته‌مینه نجات داد و روی زمین نشست و مرتب

کف دستش را به زمین می‌کوبید.

- «صدبار بهش گفتم به من نگو زری... اون پرستار لعنتی که می‌گه بس نیست... اسم من زری نیست... دلم نمی‌خواهد اسمم زری باشه»
فاطی شروع به گریه کرد.

- «خُب من چیکار کنم چی بهت بگم خُب اسمت زری... اسمته دیگه...
خُب باشه؟»

- «من دوساله که اسممو عوض کردم. من اون زری نیستم... من نازیلام
فهمیدی؟»

- «خیلی خُب... آخه آقات اینا هم می‌گفتن، من که از خدامه تو نازیلا
باشی...»

- «نه تو از قصد می‌خوای منو زجر بدی اون بابای لعنتیم می‌خواد منو
بکشه ولی وقتی خودکشی کردم نداشت، می‌خواد کم‌کم بمیرم، دِق کنم...
دوساله که دارم بهشون می‌گم من نازیلام نه زری حالا هرچی می‌خوان تو
شناسنام بنویسن»

صدایش را آهسته کرد:

- «اگه نازیلا رو نداشته باشم دیگه هیچ خاطره‌ای ندارم...»
- «خیلی خُب نازیلا خانم حالا بلند شو... اصلاً تو نازیلا، باشه... فاطی
قول می‌ده، نه؟»

زری بلند شد و رفت روی تخت دراز کشید. تهمینه شروع به قدم زدن
کرد یادش آمد چقدر به دنبال نازیلا گشته ولی حالا با خود می‌گفت: «نه
نازیلا خواهر من نمرده، دوست زری دوسال پیش مرده ولی... نامه‌ی مادر
یک ساله پیش اومد، نه نباید ناامید بشم... حتماً اون نبوده هزار تا نازیلا تو
این شهر هست... نه او نیست... باید یه باره دیگه برم تو اون خیابونی که

مادر آدرمشو داده... کاشکی اسم کوچه و پلاک رو هم می‌گفت... صدبار همه‌ی اون خیابانو گشتم ولی نتونستم خونه رو پیدا کنم... اگه نازیلا و فائزه رو پیدا نکنم هیچ وقت نمی‌تونم بفهمم اون خونه کجاست؟... مادر کاشکی بهم می‌گفتی... باید همه چیز رو بدونم وگرنه نمی‌تونم زندگی کنم... اینا نمی‌فهمن... فقط می‌گن چرا هر روز عروسیتو عقب میندازی... حتا پرویز خودش همیشه می‌گه داستانام همه از گذشته‌های خودمه ولی من چی... چرا نمی‌فهمه که باید همه چی رو بدونم... از مادرم، از خودم...»
تهمینه بلند شد. سرگردان به این طرف و آن طرف اتاق می‌رفت.

- «دنبال چیزی می‌گردی؟»

- «مانتوم کجاست؟ کجا گذاشتمش»

- «اوناهاش»

تهمینه مانتو را پوشید. زری گفت:

- «کجا می‌ری؟...»

- «باید یه باره دیگه برم اون خیابون رو خوب بگردم، حتماً

همونجاست... اون چند تا کوچه‌ی آخری رو نگشتم... آره حالا یادم اومد.»

- «نمی‌دارن بیرون بری...»

- نه من باید برم... شاید بدون خواهرام هم بتونم خونه رو پیدا کنم

زری بلند شد و به طرف تهمینه رفت.

- «آخه دختر هیچ کس حق بیرون رفتن از این جا رو بدون اجازه‌ی دکتر

نداره... بیا بشین»

- «زودباش، مانتوش رو دربیار یه موقع می‌بینی پرستار اومد...»

زودباش»

زری می‌خواست دگمه‌ی مانتوی تهمینه را باز کند که تهمینه با عصبانیت او را هل داد و به طرف در رفت. با صدای ناله‌ی زری تهمینه برگشت و دید زری روی زمین ولو شده و دامن کلوش قهوه‌ای رنگش کنار رفته و پاهاى سفیدش بیرون افتاده است. با شتاب به طرف زری رفت:

- «ببخشید چیزیت که نشد؟...»

زری می‌خواست دامنش را پایین بکشد که چشم تهمینه به سوختگی روی ران زری افتاد:

- «تو... تو هم سوختگی داری؟ کدوم پاته؟»

- «می‌بینی که پای سمت چپمه دیگه؟ مالِ بچگی همامه...»

- «ببینم واقعاً تو نازیلائی آره؟... حتماً»

- «صدبار گفتم من نازیلام...»

- «اسم مادرت چیه؟»

- «طاهره چطور مگه؟»

- «اسم من تهمینه‌ست تو متونمی‌شناسی»

- «یه بار گفتی اسمت تهمینه‌ست... نمی‌دونم شاید بشناسمت... اسمت

که...»

تهمینه مانتویش را بالا زد و ران سمت چپش را به زری نشان داد:

- «نیگا کن... منم روی پای چپم سوختگی دارم... مادر نوشته بود

هر سه تاتون همین جورید... اگه تو همون نازیلائی که من دنبالش می‌گردم

تورو خدا به من بگو... مادر از نازیلا... یعنی از تو نوشته بود... آره تو

نازیلائی اسم مادر منم طاهرست... یه ساله پیش تو نامه‌ش نوشته بود که

برا تو هم نامه نوشته... ننوشته؟»

نازیلا مبهوت به تهمینه نگاه می‌کرد.

- «من... من نازیلام... آره خیلی وقت پیش هم یه نامه به دستم رسید
آدرسش مال من بود و روش نوشته بود برای نازیلا... یعنی برا من... به
هرکی گفتم باور نکرد گفتن حتماً نامه اشتباهی اومده چون تو نازیلا نیستی
ولی من نازیلام... آره یادم اومد نوشته بود که دوتا خواهر دیگه دارم... و
اونا هم مثل من جای سوختگی دارن... اسمارو درست یادم نمی‌یاد باور
کن... ولی نامه گم شد...»

نازیلا با هیجان و شعف ادامه داد:

- «اون موقع فکر کردم شاید نامه ماله نازیلا دوستمه... ولی از من گفته
بود... نمی‌دونم من حالماً اصلاً خوب نیست... بزار یک کمی فکر کنم...
همه گفتن خیالاتی شدی... از وقتی اسممو عوض کردم فقط مادر بود که
منو نازیلا صدا کرد... فقط اون منو می‌فهمه... ولی... اسمارو درست یادم
نمی‌یاد. به خدا راست می‌گم...»

آن‌دو روی زمین نشسته بودند و چنان غرق صحبت بودند که متوجه
نشدند فاطمی آن‌چنان اشک می‌ریزد که به هق‌هق افتاده. ناگهان فاطمی در
میان گریه و درحالی که صورتش را پوشانده بود آهسته گفت:

- «اسمشون، تهمینه... نازیلا... فائزه...»

تهمینه با تعجب رویش را به طرف فاطمی کرد:

- «چی گفتی؟...»

و بلند شد و بدون این‌که از فاطمی اجازه بگیرد چادر او را کنار زد و
گوشه‌ی دامنش را بالا کشید. جای سوختگی همان‌جا بود که مال آن‌دو.
چشمان تهمینه خیره شده بود:

- «نه تو فاطمی هستی نه؟»

- «آره... ولی تو شناسنامم فائزست، شوهرم فاطمی صدا می‌کنه...»

- یعنی تو هم... تو دنبال مادرت می‌گردی... اسم مادرتم طاهرست...
آره خودت گفتی

فاطی اشک‌هایش را پاک کرد و حالت جدی به خود گرفت و اخم کرد.
- «ولی من نامه‌ای از مادرم نداشتم... هیچی... اون برام ننوشته بود که
شما دوتارو باید پیدا کنم... اصلاً نامه‌ای وجود نداره... من فاطی‌ام... حالا
برید می‌خوام بخوابم»

نازیلا رو به تهمینه کرد:

- «دروغ می‌گه هزاربار تو خواب شنیدم که می‌گفت بالاخره نامه‌رو پیدا
می‌کنم بهتون نشون می‌دم»

فائزه هیچ نگفت و در تمام طول نیم ساعتی که تهمینه از تمام چیزهایی
که مادر در نامه از او و نازیلا برایش نوشته بود، حرف می‌زد، فائزه اخم
کرده بود و به دیوار روبه‌رو خیره شده بود تا این‌که تهمینه بلند شد.

- «نازیلا ول کن بیا بریم... اصلاً حرف نمی‌زنه... اصلاً فکر نمی‌کنم
خواهر ما این جورى باشه نه؟»

ناگهان فائزه مثل تویی که بترکد، با صدای بلند شروع به گریه کرد.
تهمینه و نازیلا بی‌اختیار در آغوشش گرفتند.

فائزه در حالی که می‌گریست با التماس گفت:

- «دکتر گفته دارم خوب می‌شم... می‌خوام برم پیش بچه‌هام... دویاره
همون حرفا... صدبار شوهرم گفت که من خیالاتی شدم و اصلاً نامه‌ای
به دستم نرسیده... من داشتم قبول می‌کردم... حالا شما... توروخدا دست
از سرم بردارید... اگه اون بچه‌های شیطون اون نامه‌رو گم نمی‌کردن
شوهرم حرفمو باور می‌کرد... از اون موقع بود که حالم بدتر شد...
می‌گفتن خیالاتی شدم... شاید شماها هم خیالاتی شدید... شایدم

می‌خواید به من کلک بزنید ببینید دوباره همون حرفا رو می‌زنم تا به شوهرم بگید... نه اگه بازم بفهمه این دفعه حتماً طلاقم می‌ده... ولی شما... خواهرای من؟... نه همیشه شوهرم درست می‌گفته... مگه می‌شه... من دیوونه‌ام... ولی اون سالمه... حتماً درست می‌گه... تورو خدا دست از سرم بردارید... من تحملشو ندارم...»

تهمینه فائزه را بغل کرد:

«بین عزیزم خیالات نیست... همه می‌گن خیالاته ولی ما سه تا که می‌دونیم... من خواهرتم... نازیلا هم همین‌طور... مگه نشنیدی که مادر تو نامه برا نازیلا چی نوشته... مگه نمی‌خوای بدونی کجا بدنیا اومدی... کی هستی... هان... هرکی هرچی دلش می‌خواد بگه»

فائزه دست‌های نازیلا را گرفت و صورتش را به گونه‌ی او نزدیک کرد و آهسته گفت:

«تو این همه مدت پیش من بودی... ولی من... یعنی واقعیت داره... واقعیت داره... شما دو تا»

نازیلا بعد از مدت‌ها بود که می‌خندید، از ته دل. مدتی طول کشید تا هیجانات هر سه نفر فروکش کرد و توانستند در کنار هم آرام بنشینند و سبکبال از یکدیگر بگویند. تمام کلمات نامه‌ی مادرشان را یکی‌یکی با هم مرور کردند. مدتی از سرخوشیِ آشنایی با یکدیگر شاد بودند و گاه گریه‌ی یکی با نوازش‌های دوتای دیگر همراه می‌شد. نقطه‌ی مشترکشان را مرتب به‌زبان می‌آوردند: «طاهره»!

تهمینه که اصلاً به‌فکرش هم نمی‌رسید که در چنین جایی خواهرانش را پیدا کند و به رازی که ماه‌ها او را به‌خود مشغول داشته بود نزدیک شود، شاد و سرخوش رو کرد به آن‌ها:

- «ببینید مادر یه نامه‌ی مشترک هم برای سه‌تامون داده که من باید اونو براتون بگم... البته نامه ازین رفته اما من همشو حفظم... به هر حال فکر می‌کنم حالا هم باز کسی حرف مارو باور نمی‌کنه که ما سه تا خواهر باشیم اونم حرف سه تا دیوونه‌رو...»

هر سه قاه، قاه خندیدند.

- «حالا ما باید یه جوری از این جا فرار کنیم، مادر آدرس جایی رو که باید دفتر خاطراتش رو پیدا کنیم تو نامه نوشته بود»
فائزه هیجان‌زده گفت:

- «ولی چطوری از این جا بریم بیرون، وای اگه شوهرم بفهمه...»
- «چیکار می‌کنه... ما فعلاً به نظر مردم خل و چلیم، هرکاریم بکنیم روی دیوونگیمون می‌زارن»

- «ببینید خونه‌ی نامزد من همین نزدیکیه است. اگه از این جا بتونیم بریم بیرون، می‌ریم خونه‌ی اون، فکر می‌کنم بهمون کمک کنه»

نازیلا بلند شد و انگار که قهر کرده باشد پشتش را به آن‌ها کرد:

- «تهمینه ببین من به این مرد اعتماد ندارم همشون یه کرباسن...»
- «نه اون پسر خوییه اگه من ازش بخوام اگه هم قبول نداشته باشه فکر می‌کنم کمک می‌کنه مثلاً همین جریان نامه‌رو باور نمی‌کرد، اما هرچی بهش می‌گفتم گوش می‌داد البته نق و نال می‌کرد. تازه ما جایی دیگه‌ای رو نداریم بریم. خونه‌ی هر سه تامون که امن نیست...»

- «ولی من می‌ترسم...»

با شنیدن این گفته‌ی فائزه، تهمینه خندید.

- «ترس دیگه تنها نیستی دو تا خواهر داری که همیشه کنارت

می‌مونن، درسته نازیلا؟»

نازیلا خندید و سر تکان داد.

تا آخر شب که پرستار آمد و چراغ‌ها را خاموش کرد آن‌ها مشغول نقشه ریختن برای فرار بودند، فائزه که مدت بیشتری آن‌جا بود بیمارستان را خوب می‌شناخت. نیمه‌شب هر سه آهسته لباس پوشیدند و متکاهای را زیر لحاف قرار دادند تا پرستارها تصور کنند آن‌ها خوابند. چادرهای گره‌زده را از بالکن پایین انداختند و سر آن را به نرده‌ی بالکن بستند و یکی یکی پائین رفتند. اتاقشان خوشبختانه در طبقه‌ی دوم بود.

دیگر به حیاط رسیده بودند و در میان انبوه درختان به طرف در بیمارستان حرکت کردند. در کابین نگهبانی، مردی چرت می‌زد. حالا باید از دیوار بیمارستان بالا می‌رفتند. فاطمی محلی را که بشک‌های بزرگی آن‌جا بود نشان داد. در تاریکی و بدون سروصدا آن را کنار دیوار گذاشتند. اول نازیلا که قد بلندتری داشت از آن بالا رفت و خود را روی دیوار رساند و بعد تهمینه و فائزه با کمک نازیلا خود را بالای دیوار کشاندند. پایین رفتن از دیوار مشکلی بود که به آن فکر نکرده بودند بالاخره تهمینه آهسته گفت: «من اول می‌پریم پایین تا به چیزی پیدا کنم تا زیر پاتون بذارید، اگه ماشین از این‌جا رد شد مواظب باشید روی دیوار بخوابید تا متوجه‌تون نشن.»

تهمینه با وجود دو نفر دیگر احساس قوت قلب می‌کرد. ارتفاع دیوار خیلی زیاد نبود اما نمی‌توانست ترس را از خود دور کند. بالاخره در حالی که از دیوار آویزان شده بود، پایین پرید. درد تمام وجودش را گرفت. به چهره‌های منتظر در بالای دیوار نگاه کرد، لبخند پیروزمندانه‌ای زد. لنگان لنگان اطراف بیمارستان را گشت تا چیزی بیابد اما هیچ چیز پیدا نکرد. بالاخره آهسته و در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

- «بچه‌ها کفشاتونو در بیارید، از دیوار آویزون بشید و بعد بیاین رو شونه‌های من»

و محکم کنار دیوار ایستاد. نازیلا کفش‌ها را پایین انداخت و سپس پایین رفت و پاهایش را روی شانه‌های ته‌مینه قرار داد.

- «خُب حالا از روی شونه‌هام پیر پایین دیگه چیزی نیست»

و نازیلا همین‌کار را کرد. پایین آمدن فائزه کمی طول کشید، اما وقتی سه‌خواهر خود را در خیابان کنار هم یافتند، فائزه که هیچانش را تا آن‌موقع فرو خورده بود بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن. درست هنگامی که نازیلا می‌خواست فریاد بزند ته‌مینه جلوی دهانش را گرفت.

- «نازیلا تورو خدا مواظب باش الان نصف شبه اگه مارو بینن همه‌ی نقشه‌هامون بر باد... فائزه چرا گریه می‌کنی اشکاتو پاک کن یالاً... بچه‌ها یه ماشین گشت داره می‌یاد بریم پشت اون ماشینا قایم بشیم... زود باشید.»

تا خانه‌ی پرویز بیست دقیقه بیشتر راه نبود. با زنگ اول، پرویز در را باز کرد.

- «پرویز باز طبق معمول تا صبح بیداری و کار می‌کنی؟»

پرویز هاج و واج به سه زن نگاه کرد. ته‌مینه ادامه داد:

- «اگه بزاری بیایم تو همه‌چیزو برات می‌گم.»

وقتی نازیلا و فائزه بعد از یک چایی شیرین مفصل که به قول نازیلا «خوشمزه‌ترین چایی شیرین دنیا بود» خوابیدند ته‌مینه همه‌ی ماجرا را برای پرویز گفت.

- «اما ته‌مینه قدرت از دست منم شاکیه، می‌گه تقصیر منم هست که تو این جوری هوایی شدی... حتماً این‌جا هم میاد... بینم راستی پات چی

شده؟... عجب ورمی کرده.»

- «چیزی نیست... به هر حال ما فردا صبح می‌ریم.»

- «کجا؟»

- «می‌ریم دنبال دفتر خاطرات مادرم دیگه... ببینم تو هنوز هم باور

نمی‌کنی نه؟»

- «آخه با این پا... می‌ترسم برات اتفاقی بیافته اون وقت کجا دنبالت

بگردم؟... بین ته‌مینه تو دو تا زنو آوردی این جا و می‌گی خواهراتن... چی

بگم؟... بین اصلاً حرفات با عقل جور در نمی‌یاد... این زنا مریضن،

حالشون خوب نیست، باید برگردن همونجا... بین اگه خونواده‌ی اونا بیان

بگن تو اونا رو اغفال کردی چی؟»

- «چه اغفالی؟... تازه ما از یک خونواده‌ایم!»

- «تو هم که پاک زده به سرت...»

صحبت‌های پرویز و ته‌مینه تا نزدیکی‌های صبح ادامه داشت. صبح

وقتی پرویز برای خرید بیرون رفت سه‌خواهر دور هم جمع شدند و

ته‌مینه گفت:

- «حالا وقتشه که نامه‌ی مادر رو که برای همه‌مون نوشته بگم. خدا کنه

چیزیش یادم نرفته باشه.»

- «مطمئنم که یادت نرفته من که دوبار نامه‌ی مادرو خوندم همش

یادمه... شروع کن.»

ته‌مینه ورق کاغذ سفیدی از گوشه‌ی اتاق برداشت و روی میز قرار داد

سپس چشمانش را بست و شروع کرد:

- «دختران عزیزم ته‌مینه، نازیلا و فائزه. همان‌طور که در نامه‌ی قبلی

برایتان نوشتم دفتر خاطراتی که برای شما به ارث گذاشته‌ام گنجینه‌ی

گرانیهایی است که طی نسل‌ها ما زنان خانواده، آن‌را از خطرات حفظ کرده‌ایم تا شماها و دختران شما بدانند چه اتفاقاتی در گذشته پیش آمده... با خواندن آن می‌توانید بفهمید که چگونه شد من از شما جدا شدم... و شماها حاصل چه حوادثی در زندگی من هستید. دلم می‌خواست در کنار تان باشم و خودم آن‌ها را برایتان شرح می‌دادم. من این دفتر خاطرات را در خانه‌ای که تمام زندگی‌ام را در آن گذرانده‌ام و شما سه تا هم در آن به دنیا آمده‌اید پنهان کرده‌ام... در همین خانه بود که من به دنیا آمدم مثل شما و مثل مادر بزرگتان. در همین خانه مادر بزرگ‌های تان دفن شده‌اند و همین جا بود که مادر بزرگ مرا به چاه انداختند. امیدوارم بتوانید با کمک هم دیگر آن را پیدا کنید. همیشه یادتان باشد که این دفتر باید در خانواده‌ی ما حفظ شود و آن را به دست دخترانتان بسپارید تا آن را نگهدارند. با خواندن این دفتر به گذشته‌اتان پی خواهید برد. دلم برای دیدنتان تنگ شده و هر سیه‌ی شما را با تمام وجودم دوست دارم و می‌بوسم. خدا حافظ، مادر تان، طاهره...»

وقتی نامه تمام شد، ته‌مینه چشمانش را باز کرد و سه خواهر مبهوت به یکدیگر نگاه کردند. اشک در چشمانشان حلقه زده بود و احساس نزدیکی بیشتری با هم می‌کردند.

«خُب حالا دیگه باید بریم، من اسم خیابون رو می‌دونم ولی بقیه‌اش باید پیش شما دوتا باشه»

«مادر برای من فقط اسم کوچه رو نوشته بود»

فائزه گفت: «و برا من پلاک خونه‌رو»

تلفن زدند تا آژانس بیاید و هر سه لباس پوشیدند. پرویز با کیسه‌ای از مواد غذایی وارد شد.

- «کجا می‌رید؟... می‌خواین برسو نموتون...»

- «نه پرویز تا این‌جا هم خیلی ممنون، حالا دیگه باید بریم... فقط دنبال

ما نیا و به کسی هم نگو ما این‌جا بودیم...»

پرویز ته‌مینه را کنار کشید و آهسته گفت:

- «آخه کجا می‌خوای بری؟... اصلاً ولش کن»

پرویز کلافه شده بود. نمی‌دانست چه کار کند. کیسه‌ی غذا را گوشه‌ی

اتاق پرت کرد. درونش پر آشوب بود. در اتاق قدم می‌زد و سعی می‌کرد

ته‌مینه را راضی کند که لااقل با آن‌ها بیاید. اما ته‌مینه مخالفت می‌کرد.

بالاخره صدای زنگ، مشاجره را پایان داد.

- «حتماً ماشین اومده... بریم دیگه»

پرویز با درماندگی رو کرد به ته‌مینه:

- «اگه نیومدی من کجا دنبالت بگردم؟»

ته‌مینه دست پرویز را گرفت.

- «باور کن اتفاقی نمی‌افته... حرفای دیشب یادت رفت... به امید

دیدار»

بعد از رفتن آن‌ها طولی نکشید که زنگ خانه، بار دیگر به صدا درآمد.

پرویز با خوشحالی از جا پرید. فکر کرد که ته‌مینه برگشته، اما وقتی در

خانه را باز کرد با چهره‌ی عصبی پدر ته‌مینه روبرو شد.

- «ته‌مینه این‌جا است؟»

- «سلام پدر... نه کسی این‌جا نیست... چطور؟... حالا بفرمائید تو»

نیم ساعت طول کشید تا پرویز راضی شد که جریان را بگوید.

- «خب حالا کجا رفتن؟»

- «من نمی‌دونم... هر سه تا رفتن بیرون!»

- «ببین پرویز. اونا نمی‌فهمن چیکار می‌کنن، ممکنه بلایی سرخودشون بیارن، آبروی خونوادگیمون می‌ره... این دختره پاک زده به سرش... تو این یه ساله از دست کارا و حرفای این دختره، منم قاطی کردم، حالا اگه از خونه بزاره بره آبروریزی... اگه می‌فرستادمش خارج خیالم راحت می‌شد...»

- «پدر این حرفا چی. حرف مردم کدومه، مگه می‌شه جلو حرف مردم رو گرفت؟ این وسط خود تهمنه مهمه، فامیلا یعنی چی؟»
 - «نه پسر جون تو هنوز جوونی نمی‌فهمی که من برا خودش می‌گم... اصلاً اگه اون دو تا زنیکه‌ی دیوونه تشویقش کنن که دیگه خونه برنگرده چی؟ باید زودتر پیدااشون کرد وگرنه اگه دیر بشه دیگه تو این شهر شلوغ پیدا کردنشون کار حضرت فیله!»

پرویز دو دل، نگران و مشوش بود نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. به تهمنه قول داده بود که به پدرش چیزی نگوید، اما حالا دلش برای او شور می‌زد. سیبیل‌هایش را می‌جوید.

- «خیله خُب اونا با تا کسی تلفنی سرکوچه رفتن اگه از راننده پرسیم شاید آدرسشو یادش باشه... من نمی‌دونم کجا رفتن»

وقتی به دفتر آژانس رسیدند هنوز راننده بازنگشته بود. راه طولانی بود و یک ساعت و نیم طول کشیده بود تا این‌که بالاخره ماشین جلوی یک کوچه‌ی پهن توقف کرده بود و بعد از گرفتن کرایه برگشته بود.

ظهر بود و در خیابان پرنده پَر نمی‌زد. بالاخره فائزه توانست پلاک خانه را به یاد بیاورد. جلوی خانه‌ای درندشت و متروکه چند لحظه‌ای ایستادند تا این‌که نازیلا گفت:

- «این تابلو رو نگاه کنید نوشته: پروژه‌ی احداث نمایشگاه آثار چند تن از رجال برجسته‌ی ایران»

در بزرگ چوبی مثبت کاری شده‌ی خانه باز بود و دیوارهای آجری قرمز رنگش پوشیده از گرد و خاک شده بود. وارد محوطه‌ی خانه‌ی شدند. از ساختمان خانه جز دیوارهای نیمه‌خراب چیزی باقی نمانده بود. حیاط نسبتاً بزرگ بود. درخت‌های تنومند در حیاط، سایه‌ی مطبوعی گسترده بودند. کنار حوض نسبتاً بزرگی شیر آب قرار داشت و کنار آن چاهی که روی آن به وسیله ورقه‌ی فلزی پوشیده بود.

سه خواهر صورتشان را آب زدند. نازیلا روی فائزه آب پاشید و هر دو شروع به خندیدن کردند. نرمه بادی ملایم به صورت‌های خیسشان خورد و خنکی آن تمام بدنشان را فراگرفت. علف‌های هرز بوته‌های گل باغچه‌ی بزرگ را در بر گرفته بود. مثل سه کودک شروع به دنبال کردن یکدیگر کردند. می‌خندیدند و شاد و سرزنده بودند. وقتی کمی خسته شدند بالاخره تهمینه گفت:

- «راستی خوب شد که امروز روز تعطیلیه وگرنه حتماً کارگرا این جا کار می‌کردن.»

سه خواهر به طرف ساختمان که حالا دیگر جز بخش‌هایی از آن باقی نمانده بود رفتند. آجرها را یک طرف کوبه کرده بودند. هنوز آثار طاقچه‌های قدیمی که در دیوارها کنده شده بود، دیده می‌شد. خانه‌ی بغلی منزل آن‌ها یک طبقه بود و دختر نوجوان سیزده - چهارده ساله‌ای در پشت بام زیر سایه‌ی کولر مشغول درس خواندن بود.

تهمینه بالاخره اتاق مورد نظر را پیدا کرد، اتاق در سه گوش بین ساختمان بغلی و انتهای خانه قرار داشت. سه زن شروع به زیر و رو کردن

خاک‌ها کردند و با بیل و کلنگی که از گوشه‌ی حیاط پیدا کرده بودند، محلی را که مادرشان مشخص کرده بود، می‌کنند. خاک‌ها زیاد بود و هر سه در حال هرق ریختن به کار ادامه می‌دادند. دختر نوجوان خانه‌ی بغلی از جنب و جوش آن‌ها توجهش جلب شده بود.

- «اون دختره داره مارو نگاه می‌کنه...»

با شنیدن این حرف نازیلا، فائزه بدون این‌که دست از کار بکشد به دختر نگاه کرد:

- «چه دختر نازی هم هست قیافش خیلی شبیه دختر منه فقط به کم بزرگتره... دلم براش تنگ شده»

هر سه به دختر لبخند زدند و دختر نیز دست تکان داد و به سمتی که به آن‌ها نزدیک‌تر بود آمد. خم شد و نیم‌تنه‌ی خود را از پشت بام به طرف منزل آن‌ها آویزان کرد:

- «دنبال چی می‌گردین... کمک نمی‌خواین... این جارو دارن خراب می‌کنن، همه‌چیزارو هم از این جا بردن»

فائزه نردبان کوچکی را از کنار حیاط آورد و از آن بالا رفت و به دختر نزدیک‌تر شد:

- «ما داریم دنبال به دفتر خاطرات می‌گردیم مال مادرمون بوده این جا قایمش کرده...»

- «جدی می‌گید منم به دفتر خاطرات دارم اما مامان و بابام دوست ندارن برای همین هم قایمش کردم!»

- «مادر ما هم دفتر خاطراتش رو قایم کرده حالا اونجا بشین تا پیدااش کنیم شاید به تو هم نشونش بدیم... راستی اسمت چیه؟»

دختر لبخند زد و دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «طاهره»

- «طاهره تو هم مواظب باش اگه کسی خواست این طرف بیاد به ما خبر بده»

سه زن دوباره مشغول به کار شدند. وقتی گوشه‌ای از یک شیء آهنی از زیر خاک نمایان شد، هر سه هیجان‌زده دورش نشستند و با دست خاک‌های اطراف آن را کنار زدند. بالاخره صندوقچه را از خاک بیرون آوردند. نفس‌هایشان در سینه حبس شده بود و دقایقی که تهمینه داشت در صندوق را باز می‌کرد انگار ساعت‌ها برایشان طول کشید. دفترچه‌ی قطوری که جلد چرمی داشت لای پارچه‌ی دست‌دوزی شده‌ی زیبایی پیچیده شده بود. ورق‌های دفتر زرد و کلفت بود. هر سه به آن خیره شدند و لبخند زدند. لذت یافتن گمشده‌ای که مدت‌ها در فکرش بودند و زندگی‌شان را دگرگون کرده بود زیاد طول نکشید زیرا وقتی دفتر را باز کردند و نگاهشان به عکسی قدیمی که در ابتدای دفتر به جلد آن چسبیده بود افتاد، ناگهان طاهره بلند گفت:

- «ببینید، ببینید به ماشین جلوی خونه‌ی ما وایساد»

تهمینه هیجان‌زده گفت:

- «چه رنگیه؟... چند نفرن؟»

- «آبی کمرنگ... دو تا مرد یکی جوونه یکی پیره، دارن پلاکای خونه‌ها

رو نگاه می‌کنن»

- «ماشین پدرمه... بچه‌ها زود باشید»

- «حالا چیکار کنیم اگه این دفتر و این جا بزاریم روش به ساختمون

بزرگ درست می‌کنن و دیگه هیچ وقت نمی‌تونیم ببینیمش، اگه هم با

خودمون ببریمش حتماً ازمون می‌گیرن...»

تهمینه سریع دفتر را از نازیل گرفت و گفت:

- «بهترین راهش اینه که این دفتر و امانت بذاریم پیش طاهره... طاهره تو چی می‌گی قول می‌دی از اون مواظبت کنی تا ما برگردیم... تازه خودت هم می‌تونی بخونیش اما قول بده به هیچکسه دیگه نشونش ندی حتا به پدر و مادرت، باشه؟»

طاهره خوشحال و هیجان‌زده فوراً گفت:

- «قول می‌دم، می‌زارم همونجایی که دفتر خاطرات خودمو قایم کردم. منتظر شما می‌مونم قول می‌دم»

تهمینه از نردبان بالا رفت و دفتر جلد چرمی مشکمی را به دست دختر داد. دختر هم خم شد و آن را گرفت و برایشان دست تکان داد و رفت. سه خواهر درحالی که خود را از گرد و غبار می‌تکاندند از خانه‌ی مادری‌شان بیرون رفتند.

یک سیب، یک زن، یک شهر

از خانه خارج می‌شد که مادرش با زنبیلی پُر از مواد غذایی جلویش را گرفت. لبخندی زد و سلام کرد. دست مادر پیشانی زن را لمس کرد.

- «خدا را شکر، دیگه حالت کاملاً خوب شده، الحمداله تبت هم که قطع شده، حتماً خیلی هم گرمسنه‌ای؟»

- «آره، می‌خواستم برم رستوران یه چیزی بخورم...»

- «وا، رستوران؟ این وقت روز؟ اونم تنهایی و با این قیافه؟ ...مگه عقل از سرت پریده؟ تازه این چه لباسی که تبت کردی، تو که هیچ وقت از این لباس‌ها خوششت نمی‌اومد، می‌گفتی رنگ‌هاش خیلی تُنده!»

درحالی که از تعجب چشم‌هایش درشت شده رو به مادر:

- «من می‌گفتم؟ یادم نمی‌یاد، ماما تو این چند روزه به چیزایی می‌گی که اصلاً نمی‌فهمم... حالا مهم نیست، فعلاً زودتر به چیزی بده بخورم، اون قدر گرسنه‌ام که می‌تونم الان شما را درسته قورت بدم.»
- «خوب سنگولی‌آ»

و غش غش می‌زند زیر خنده! مادر ادامه می‌دهد:
- «خدا را شکر، یک هفته از تب می‌سوختی، در این دو سه روز که تب قطع شده، اولین باریه که از خونه بیرون می‌یای... آگه شوهرت از سفر برگرده خوشحال می‌شه که تو سرحالی!»
- «شوهرم؟... شوهرم دیگه کیه؟ هاه، هاه، هاه، مگه من قبلاً ازدواج کردم ماما؟»

- «یعنی چی؟ معلومه که... داری منو دست میندازی؟ ای ناغلا... پس فردا از مأموریت برمی‌گرده.»
- «نه مادر اشتباه می‌کنید شما را دست نمیندازم، واللّه من شوهر ندارم. آگه داشتم حتماً دلم برایش تنگ می‌شد، نه؟»
- «بس کن دیگه، حتماً دلت تنگ شده، خودت نمی‌فهمی، مگه می‌شه دلت تنگ نشده باشه؟ به حق حرفای نشنیده...»

و با خود گفت: «دختره دیوونه شده»
زن دوباره غش، غش زد. مادر با دستپاچگی آستین بلوز لیمویی او را در دست گرفت و آن را تکان داد.

- «یواش دختر... هیس، این چه خنده‌ایه دیگه... خوب نیست، ندیدی این یارو از اون طرف کوچه چطوری نگات می‌کرد... از وقتی که از رختخواب بلند شدی کارات عجیب و غریبه... انگار هنوز خوب نشدی، هذیون می‌گی.»

- «مامان بس کنید... من می‌رم یک کم قدم بزنم، به چه هوایی احساس سبکی می‌کنم.»

تکه‌ای نان از زنبیل برداشت و درحالی که گونه‌های مادر را نیشگون می‌گرفت از جلویش گذشت. مادر هاج و واج نگاهش کرد که در حال جویدن نان، به سمت دیگر خیابان رفت و به کوچه‌ای که ده روز پیش آن زن عجیب چشم آبی از نظر دور شده بود، پیچید. آن روز زن چشم آبی سبدش را محکم در دست گرفته بود و هر قدر شوهر دخترش دویده بود نتوانسته بود به او برسد. مادر کمتر زنی را در زندگی دیده بود که با چشمانی آبی، موهایی چنین مشکی داشته باشد. همین مسأله توجه مادر را جلب کرده بود، به طوری که وقتی دخترش در را به روی زن چشم آبی باز کرده بود، آن‌چنان به چهره‌ی زن خیره مانده بود که متوجه لبخند دامادش که زیرچشمی زن را می‌پایید، نشده بود.

صدای بسته شدن در، مرد را به خود آورده بود:

- «کی بود؟ چی کار داشت؟»

- «یه زن دوره‌گرد بود، عجیبه من تا حالا زن دوره‌گرد ندیده بودم... مامان تو چی؟... سیب‌های قرمز می‌فروخت... حتماً خیلی خوشمزه‌ست، ببین چقدر درشته، عجیبه، نه؟»

زن حرفش را تمام نکرده بود که یکی از سیب‌ها را به دندان گرفته و گاز زده بود. هنوز برای سومین بار سیب را به دهانش نزدیک نکرده که نقش بر زمین شده بود! روز بعد شوهرش ناچار برای انجام مأموریت به سفر رفته بود و مادر هفت شبانه‌روز بالای سر دخترش نشسته بود تا بالاخره، تب دختر قطع شده و به هوش آمده بود. اما بعد از به هوش آمدن، خیلی چیزها را فراموش کرده بود، به قول مادر: «چیزهای مهمی که

زن‌ها همیشه و در هر وضعیتی باید به یاد داشته باشند. «
 هوا تاریک شده بود که خسته از قدم زدن، به خانه برگشت. این
 سومین روز متوالی بود که صبح زود از خانه بیرون می‌زد و غروب
 باز می‌گشت. مادر برای دامادش که تازه از سفر برگشته بود، غذا می‌کشید.
 زن با تعجب به مرد نگریست. مادر با چشمانی گرد شده لبش را گزید:
 - «دختر کجا بودی؟ شوهرت چند ساعته اوامده منتظر توست.»
 مرد گفت: «به‌به، انگار حالت حساسی خوب شده، ماشاله لپات هم که
 گل انداخته.»

زن اخم کرد و رو به مادر:
 - «مادر لطفاً به لحظه بیاید...»
 و به آشپزخانه رفت تا مادر نیز از پی‌اش به آشپزخانه برود.
 - «این مرده کیه؟ این جا چیکار می‌کنه؟ چرا بدون این که به من بگی
 مهمون دعوت می‌کنی؟ اگه فکر می‌کنی با این کارها می‌تونی به زور
 شوهرم بدی واقعاً اشتباه می‌کنی...»
 - «مهمون کیه؟ مرده کدومه؟ خدا مرگم بده، مگه دیوونه شدی دختر؟
 مگه خدایی نکرده به سرت زده؟ این حرفا چیه می‌زنی... حالا شوهرت
 شده غریبه، شده مهمون!»

زن هاج و واج مانده و عصبی، فریاد زد:
 - «من این آقارو نمی‌شناسم، هیچ احساسی هم بهش ندارم می‌فهمی،
 تا حالا هم ندیدمش، بعد تو می‌گی شوهر منه؟ آخه چطور؟ چطوری
 ممکنه؟ کی ازدواج کردم که خودم خبر ندارم؟...»

مرد صدای زن را شنید و صورتش یک تکه سرخ شد. اگر مادر آن‌جا
 نبود شاید مثل همیشه جواب این حرف‌ها را جور دیگری می‌داد. مادر

دستپاچه به طرف میز ناهارخوری برگشت:

«شما ناراحت نشین من که گفتم خیلی چیزا یادش رفته. بعد از خوردن آن سیب لعنتی و آن تب طولانی این جورری شده، چند روز پیش داشت ماتیکش رو لیس می زد نمی دونست چی هست، حالا شمارو هم فراموش کرده، ولی ناراحت نباشین این فراموشی موقتییه... شما غذاتونو بخورین یادش می افته... آره کم کم همه چیز یادش می یاد!...»

«ما که تا حالا این جور مریضی ندیدیم. شاید مسأله ی دیگه ایه که از من مخفی می کنین، راستش رو بگین تو این چند روزه که نبودم چه اتفاقی افتاده.»

زن که گیج شده بود، از آشپزخانه به اتاق می رفت و دوباره از اتاق به سالن برمی گشت و به صحبت های آنها توجهی نداشت. مرد روی صندلی پشت به پنجره نشسته بود. زن برای این که از تیررس نگاه مرد دور باشد به پنجره تکیه داد. صدای مرد و لحن مادرش هر دو عصبی بود. بی آن که قصد خاصی داشته باشد، پرده را از روی پنجره کنار زد.

«باز این پارچه هارو زدی رو پنجره مامان؟ خونه خف می شه، آدم دلش می گیره.»

مرد که مشغول صحبت با مادر بود از جا جهید و به طرف زن رفت و پرده را که در دست زن بود با خشم کشید و دوباره سر جای اولش برگرداند:

«چت شده، روانی شدی؟ مثل این که مشاعرت رو از دست دادی، پرده رو برای این می زنن که کسی نتونه تو خونه رو نگاه کنه.»

از حرکت غیرعادی مرد، یکه خورد و بدون آنکه به مرد نگاه کند به سرعت به اتاق خود رفت:

- «من می‌رم بخوابم این آقا هم...»

مرد هاج و واج، زن را تا دم در اتاق خواب دنبال کرد. سپس با عصبانیت رو به مادر کرد و خود را روی صندلی راحتی انداخت. سرش را در میان دستانش گرفت.

- «من که گفتم خیلی چیزارو فراموش کرده، اصلاً انگار بعضی کلمات به گوشش هم نخوره؛ خدا می‌دونه اون قدر باهاش کلنجار رفتم تا یه چیزایی رو یادش آوردم. این هم از اقبال من بخت برگشتست. والا چی بگم، از شما خجالت می‌کشم، باید ببخشی و یک کمی حوصله کنی. دیروز با دکتر حرف زدم، دکتر می‌گه اثر همون سیب‌هاست. شایع شده که خیلی از زن‌های شهر همین مریضی رو گرفتن. البته من تاحالا کسی رو ندیدم ولی دکتر می‌گفت که تاحالا بالای سر زنای زیادی رفته که همه از همین سیبای وحشی خوردن. می‌گن شهردار دستور داده که چند تا پزشک شبانه‌روز روی این بیماری کار کنن تا بلکه واکسنی، چیزی درست کنن... پناه بر خدا، نمی‌دونم این دیگه چه آفتی بود که بر ما نازل شد، پناه بر...»

- «نه خانم، من فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها شایعه است، حتا اگه عده‌ای هم مریض شده باشن ولی همه چی که یادشون نرفته. این فقط زن ماست که همیشه این جوریه، از اولش هم بنای ناسازگاری و مخالفت خوانی داشت. در این یک سال و نیم هیچ وقت از دستش آسایش نداشتم، وقت و بی‌وقت من رو سؤال‌پیچ می‌کرد، درست مثل بچه‌ها. این هم یازی جدیدشه!»

- «اختیار دارین من اونو بزرگش کردم، همه چیزایی که یه زن خوب و اصیل باید بدونه رو از کوچیکی یادش دادم... خُب البته همیشه از من هم

دلیل می خواست ولی به هر حال گوش می داد... شما باید یه کمی تحمل داشته باشید. باید با دکتر مشورت کنیم. اگه حرفای دکتر رو بشنوید راحت تر می شید.»

- «چی بگم، خودم هم گیج شدم... به هر حال حالا که این جوریه و همه ی تربیت چندین ساله شو به قول خودتون یادش رفته باید همه رو از اول شروع کنین بهش یاد بدین... راستی شما می دونید قباله ی ازدواجمون رو کجا گذاشته؟»

- «آره تو اتاق، توی کشوی پایین دراور...»

زن روی تخت دراز کشیده بود و خیره به گوشه سقف اتاق نگاه می کرد.

- «بلند شو بین، اگه من شوهرت نیستم پس این قباله ی ازدواج چیه؟... اسمتو که یادت نرفته.»

زن به سرعت بلند شد و دامنش را صاف کرد و نشست... مرد قباله را توی دستان زن پرت کرد و خودش را انداخت روی تخت:

- «بین دیگه یالا... آها تعجب می کنی؟... این اسم من... این هم اسم تو! تاریخش هم مال یک سال و نیم پیشه، درسته؟... پس من شوهرتم حالا دیدی؟»

زن درحالی که لبخند می زد گفت: «این یه تیکه کاغذه... مهم اینه که من تو رو نمی شناسم، تا وقتی هم که کسی رو شناسم چطور می تونم دوستش داشته باشم و باهاش ازدواج کنم؟... دوست داشتن هم که از یاد رفتنی نیست»

- «ولی تو منو خوب می شناختی. وقتی ازدواج می کردیم می دونستی کی هستم؟ چیکاره ام؟ پدرم کیه؟ جد و آبادم کیه؟...»

- «شناخت یعنی این؟»

مرد بلند شد و از زیر تخت آلبومی را بیرون آورد:

- «بین این تویی و این هم منم... حالا این یکی عکس را نگاه کن، این

مادر است این منم و این هم تویی...»

- «این منم؟ مطمئنی...»

زن با تعجب آلبوم را ورق می زد و با دقت عکس ها را واری می کرد.

بالاخره گفت:

- «پس چرا من هیچ جا نخندیدم... چرا همش سرم پائینه؟»

مرد که فکر می کرد تا حدودی موفق شده که زن را به گذشته اش

برگرداند با تبسم به چهره ی زن چشم دوخت:

- «آره به خدا این تویی... تو همه چیز رو به خاطر این مریضی لعنتی

فراموش کردی... خودت همیشه می گفتی زن اگه زیاد بخنده خوب نیست

و برای این که قشنگ تر بیافتی سرت رو پایین می گرفتی آخه این جوری

خیلی ملیح تر می شی.»

زن کلمه ی «ملیح» را زیر لب تکرار کرد.

- «تو خیلی محبوب و باحیا بودی، نیگا کن چه لباس های سنگینی

می پوشیدی، حتا تو جشن عروسی، بین...»

زن بی اختیار کلمه ی «محبوب» و «حیا» را تکرار کرد.

مرد با مهربانی صورتش را به صورت زن نزدیک کرد و در گوشش

گفت:

- «وقتی از سر کار برمی گشتم، منو می بوسیدی.»

و کِرِکِرِ خندید. زن خود را عقب کشید.

- «به فرض که من به قرار دادم بسته ام. ولی نمی تونم کسی رو که

عاشقش نیستم ببوسم، می فهمی؟»

مادر از پشت در به گفتگوهای طولانی آنها گوش می داد و هر بار که صدایشان بالا می رفت به سختی جلوی خودش را می گرفت تا به اتاقشان نرود. بعد از دو - سه ساعت پاهایش درد گرفت و خود را به صندلی رساند:

- «بالاخره یاد می گیره، دختر باهوشیه از کوچیکیش باهوش بود.»

مادر با گفتن این جمله سرش را روی میز گذاشت و تا صبح که برای تهیه ی صبحانه بیدار شد، چیزی نفهمید وقتی هم که زن و مرد را برای خوردن صبحانه بیدار کرد متوجه نبود که آنها سه ساعت پیش به رختخواب رفته اند.

وقتی زن از خواب بیدار شد، شادابی روزهای قبل را در خود احساس نمی کرد. اگرچه هنوز میل به هوای تازه را به شدت احساس می کرد.

مرد در حال خوردن صبحانه به مادر نگاه می کرد. مادر کنار سماور نشسته بود و زن سرگرم یافتن واژه های «حیا» و «شرم» در فرهنگ لغات بود، که زنگ در به صدا درآمد. بی توجه به زنگ، تعریف کلمه ی «حیا» را پیدا کرد، در فرهنگ توضیح داده شده بود: «شرم، پرهیز و خودداری از امری از بیم ملامت»، با سردرگمی دنبال کلمات دیگر می گشت. مردی با موهای خرمایی و قدی بلند پشت در ایستاده بود. یکی از همکاران شوهر بود. زن نگاهش کرد و مرد به او سلام داد. وقتی مرد موخرمایی خداحافظی کرد، زن با هیجانی کودکانه گفت:

- «وای، چه موهای قشنگی داشت من از این رنگ خیلی خوشم

می یاد.»

مرد اخم هایش درهم رفت و مادر را نگریست. مادر رو کرد به دختر:

- «اوا، این چه حرفیه، تو نباید درباره‌ی مردای غریبه...»
 - «خُب من از این رنگ خوشم می‌یاد مگه چیز بدی گفتم؟»
 مادر نزدیک رفت و در گوشش گفت: «از هرچی که خوشت می‌یاد
 نباید بگی...»

مرد درحالی‌که روی صفحه‌ی حوادث روزنامه خیره شده بود، به زن
 گفت:

- «یادت باشه که قول دادی»

- «من هیچ قولی ندادم... درضمن من هنوز تورو شوهرم...»
 - «دوباره شروع نکن... قول دیشبات که یادت هست، گفتمی که...»
 - «من هیچ نگفتم، فقط گفتم سعی می‌کنم، سعی می‌کنم بشناسم ات
 همین! تو خودت نمی‌زاری، در مورد احساسات هرچی سؤال می‌کنم
 پرت و پلا جواب می‌دی، تو هم که اصلاً علاقه‌ای نداری که منو بشناسی،
 با این وضعیت چطوری می‌تونم بهت علاقمند بشم.»

- «این چیزها مهم نیست... تو نباید از خونه بیرون بری یعنی تا وقتی
 مریضی... من تو این شهر آبرو دارم، مردم چی می‌گن؟ در وهمسایه چی
 می‌گن؟ شهر کوچیکه و هرچیزی زود پخش می‌شه...»

مرد بدون خداحافظی برای رفتن به سرکار، از خانه بیرون رفت. ابتدا
 صدای قفل شدن در و سپس قدم‌های مرد که دور می‌شد به گوش رسید.
 زن سرش را در میان دست‌هایش گرفت و به زمین خیره شد.
 یک‌دفعه، خیزش ناگهانی‌اش، مادر را به دلهره انداخت:

- «کجا دخترم؟ کجا می‌خوای بری؟ چت شد؟... مگه ندیدی، در رو
 قفل کرد،... نکن، نکن، باز نمی‌شه، می‌گم قفله...»

به طرف حیاط پشت خانه رفت و مادر با نگاه مضطرب، او را دنبال

کرد. پس از دقایقی برگشت.

- «مامان، در پستی خونه هم که قفله، کلیدش کجاست؟ ها؟»

- «من نمی‌دونم، اصلاً برای چی می‌خواهی بری بیرون؟ مگه شوهرت

قدغن نکرده... آخه چرا یک‌هو این‌طوری بی‌قرار می‌شی چرا آروم

نمی‌گیری، چرا همه‌اش می‌خواهی به کاری بکنی. مگه تو اون سیب‌های

لعنتی چه زهرماری بود که تو رو این‌طوری کرد...»

- «از بیکاری مستنفرم، از بیکاری و عاطل و باطل بودن حالم بهم

می‌خوره، از لمیدن تو خونه بدم می‌یاد، باید برای خودم کاری دست و پا

کنم می‌فهمی مامان، می‌فهمی چی می‌گم؟ و تو باید کمکم کنی، خب!»

و به پرده‌ی نسبتاً کلفت و تیره‌ای که روی پنجره آویزان بود خیره شد.

پس از چند لحظه روی مبل ولو شد.

- «بگذریم، بگذریم مامان... راستی شما از این مرد چی می‌دونید؟

توروخدا برام بگید. من که دارم دیوونه می‌شم. آخه چطوری این شوهر

من شده؟ چرا هرچی فکر می‌کنم یادم نمی‌آد، چرا نمی‌تونم

بشناسمش...»

- «چه می‌دونم... اومد خواستگاریت خُب...»

- «خواستگاری یعنی چی؟...»

- «بین دخترم، تو دوباره مثل کوچکیات داری منو سؤال پیچ می‌کنی،

از نظر من اشکالی نداره ولی باید به فکری کرد، چون این‌جوری که

همه‌چیزو فراموش کردی، نمی‌تونی زندگی کنی. من می‌گم بهتره

چندروزی بیمارستان بخوابی تا بلکه دواپی چیزی... تو حتا...»

در این لحظه مادر که مستأصل شده بود سرش را روی میز گذاشت و

حق‌حق فروخورده‌اش به گوش زن رسید.

- «شمارو به خدا بس کنید ماما... من دیگه هیچ صحبتی نمی‌کنم...
هیچی نمی‌گم خوبه.»
- و تا شب که مرد از سرکار برگشت و کیسه‌ای پر از دوا روی میز گذاشت هیچ سوالی از مادرش نکرد.
- زن داشت کتاب می‌خواند و مادر بافتنی می‌بافد. مرد به طرف زن رفت و به کتاب خیره شد.
- «این چیه داری می‌خونی؟... از کجا آوردی؟»
- درحالی که نگاهش به کتاب بود:
- «چه فرقی می‌کنه از تو قفسه برداشتم.»
- «مگه من تقسیم‌بندی نکردم و کتابایی رو که مال توست کنار نذاشتم...»
- «آره روشم یادداشت نوشتی که "این قسمت مربوط به منه!"»
- «خب پس دیگه نمی‌تونی ادا دربیاری که یادت رفته...»
- مرد این را گفت و به سمت پرده رفت و کاغذی را که روی پرده چسبانده شده بود، برداشت و جلوی صورت زن گرفت:
- «چرا پرده رو کنار زدی؟... بخون لابد کور هم شدی...»
- مادر گلوله‌ی نخ بافتنی را با دستپاچگی توی کیفش گذاشت و گفت:
- «بین پسر من پرده رو کنار زدم... آخه اگه پوستش آفتاب نخوره سریع پراز جوش‌های چرکی می‌شه، دکتر گفته، مگه یادت رفته یه روز که نداشتی آفتاب بخوره صورتش چطور شد؟»
- مادر این را گفت و با حالتی کلافه و خسته به طرف در رفت:
- «من می‌رم خونه‌ی همسایه سری می‌زنم، زیاد طول نمی‌دم.»
- مرد بلافاصله بعد از رفتن مادر، روکرد به زن:

- «باز که داری این کتاب لعنتی رو می خونی... بدش به من...»
و به طرف زن خیز برداشت.

- «نه نمی دم...»

- «می گم بدش به من، بده احمق دیوونه...»

مرد با عصبانیت کتاب را از دست زن قاپ زد:

- «الان بلایی سرش در می آرم که دیگه نتونی بخونی.»

مرد کتاب را پرت کرد روی موزائیک وسط آشپزخانه و کبریت را زیر کتاب گرفت. زن با نگرانی و تعجب به آتش زل زده بود. مرد به چشمان زن که تصویر شعله‌ی آتش در آن می درخشید نگاه کرد. چشمان مرد قرمز شده بود و عضلات صورتش رعشه‌ی خفیفی داشت. به طرف کتابخانه رفت و چند جلد کتاب دیگر را به میان آتش انداخت. خسته و عصبی روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد. زن هم چنان خیره به آتش می نگریست. پس از سپری شدن یک ربع ساعت و پس از آن که مرد بر اثر دشنام و فحاشی‌های زیاد، نسبتاً آرام شده بود، ناگهان از جا برخاست:

- «من می رم بیرون، تو همین جا می مونی. بیرون هم نمی یای، کف

آشپزخونه رو هم تمیز کن فهمیدی؟ خوب تمیز کن مثل آینه!»

مرد بی اعتنا به شعله‌های آتش که تا نزدیکی‌های کمد چوبی آشپزخانه زیانه می کشید از خانه بیرون زد و در را قفل کرد.

مهتاب، محوطه را روشن کرده بود. به سوی رودخانه‌ای که تا نزدیکی خانه‌شان امتداد داشت، رفت. هوا تاریک شده بود. به شهر که در تاریکی فرو رفته بود، نگاه کرد. شهر مثل ستاره‌های آسمان در زیر پایش سوسو می زد. خانه‌ی آنها در بالاترین نقطه‌ی شهر قرار داشت. صورتش را آب زد. وقتی کنار رودخانه روی چمن‌ها دراز کشید و صورتش را برگرداند

دود و شعله‌های عظیم آتش را دید که خانه‌اش را احاطه کرده است. از دور چند نفری را دید که دور خانه جمع شده بودند. مرد هراسان بلند شد و به سرعت به طرف خانه دوید.

مادر در میان چند زن ایستاده بود و گریه می‌کرد و از دیگران کمک می‌خواست. دو مرد سعی می‌کردند در را بشکنند. مادر بی‌وقفه فریاد می‌زد: «دخترم، دختر بیچاره‌ام...» و صورت خود را چنگ می‌زد.

شعله‌های آتش زیانه می‌کشید و محوطه را روشن کرده بود. مادر با نفس‌های سنگین دوید و خود را به پشت خانه رساند. شعله‌های آتش در پشتی خانه را احاطه کرده بود. اطراف را نگاه کرد. انگار به دنبال چیزی می‌گشت. سرش را بالا برد و در پیچ راه باریکی که از پشت خانه می‌گذشت، سایه‌ی زنی را دید که کیف کوچکی در دست دارد. مادر قامت بلند و هیکل باریک دخترش را برای یک لحظه بازشناخت. سایه از نگاه مادر پنهان شد. بی‌اختیار تبسمی بر لبانش نقش بست و آهسته باخود گفت: «پس در پشتی خونه رو قفل نکرده بود.» صدای مادر در شلوغی گم شد. به طرف جمعیت بازگشت. مرد به در خانه رسیده بود، اما نمی‌توانست کلید خانه را پیدا کند. با دستپاچگی جیب‌هایش را می‌گشت. مادر را نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. به سوی مردی که تازه به آن‌جا رسیده بود، رفت و فریاد کشید:

«پس چرا آتش‌نشانی نمی‌یاد، زندگیم، زنم، همه دارن می‌سوزن، آب

بیارید، کاری بکنید، چرا همین طوری مانتون برده...»

یک نفر از میان جمعیت فریاد زد:

«امشب خیلی از خونه‌ها تو شهر آتیش گرفتن.»

با شنیدن این جمله، مرد بلافاصله برگشت. به سوی شهر نگرست؛

یک سیب، یک زن، یک شهر / ۵۳

گله، گله شعله‌های عظیم آتش خانه‌های بسیاری را فراگرفته بود. مادر اما،
کرخت و راحت روی زمین ولو شده بود و به زیانه‌های سُرخ آتش نگاه
می‌کرد!

با غیظ ناخن‌هایش را می‌جوید. مدتی طول کشید تا بالاخره توانست حواسش را جمع کند. ورقه‌ی امتحان را جلو کشید و از ابتدا شروع به خواندن کرد: «نام و نام خانوادگی»

.. «یاسمن میرزایی»

.. «یاسمن میرزایی؟... این دفعه نمی‌بریمت ولی یادت باشه که دیگه تکرار نشه...»

یاسمن، دیگر به حرف مرد گوش نداد. رُز لب‌هایش را پاک کرد. درحالی که موهای صاف و نرمش را در زیر روسری می‌برد از مرد جدا شد و به طرف ماشین رفت. مرد بدون این‌که یاسمن را نگاه کند، سوار ماشین شد. وقتی پاترول حرکت کرد، یاسمن نفس راحتی کشید و به

ساعتش نگاه کرد. هنوز بیش از یک ساعت به وقت امتحان باقی بود. پیش از این‌که برای امتحان از خانه خارج شود، خودش را در آینه‌ی قدی برانداز کرده بود: «خیلی قشنگ شدم.»

ماتوی آبی نفتی با روسری ظریف و ابریشمی آبی‌رنگش هماهنگی داشت و به پوست گندمی‌اش می‌آمد. آرایش نه‌چندان ملایمی کرده بود. با خودش گفت: «حتماً قبول می‌شم... آخه خیلی تمرین کردم... حتا اگه دو هزار نفر هم تو امتحان شرکت کنن، من یکی از قبولی‌هام... فقط باید به خودم مسلط باشم.»

و حالا سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد و به جز پرسش‌های امتحان به چیز دیگری فکر نکند؛ اما یک دفعه متوجه شد که مداد و خودکار همراه ندارد: «خودکارهام تو کیفم بود... ای خدا حالا چیکار کنم؟... شناسنامه و کارت ماشین هم توش بود، همه جا موندن.» به بغل دستی‌اش نگاهی کرد و با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد، ازش مداد خواست. بالاخره بعد از تهیه‌ی مداد، اسمش را بالای ورقه نوشت و با تائی قسمت بعدی را خواند: «وضعیت تأهل». یاد فرشید افتاد. نگاهی به جلوی سالن امتحان - قسمت برادران - کرد. او را دید که سخت مشغول نوشتن است. مدت زیادی از نامزدی‌اش با فرشید نگذشته بود که اختلافات‌شان شروع شد. اما در سه ماهه‌ی اخیر همه‌ی فکر و ذکر یاسمن شده بود امتحان؛ طوری که وقتی مادرش پرسیده بود:

- «یاسمن بالاخره با فرشید می‌خوای چیکار کنی؟»

در جواب گفته بود:

- «حالا هیچی؛ نمی‌دونم، یک کم صبر کن، بذار این امتحان تموم بشه

همان روز فرشید زنگ زده و خبر نام‌نویسی‌اش را در امتحان هنرپیشگی به یاسمن داده بود.

- «فرشید تو که اصلاً به کارهای هنری اونم سینما و تئاتر علاقه‌نداشتی... واقعاً می‌خواهی امتحان بدی؟»

- «آره چرا ندَم؟... شاید این جوری بیشتر هم‌دیگه رو درک کنیم... مگه تو همینو نمی‌خواهی؟...»

یاسمن به فکر فرو رفته بود: «من می‌خواستم اما...». بالای ورقه جلوی وضعیت تأهل نوشت: «مجرد» و سؤال بعدی را خواند: «انگیزه‌ی شما از شرکت در این کلاس چیست؟»

- «دختر آخه چه فکری می‌کنی که اونجا موندی، من همه‌چیز رو این‌جا فراهم کردم، زندگی خوبی پیدا می‌کنی، چرا لجبازی می‌کنی؟»
- «بین خواهر جون من اونجا چیکار کنم، سربار تو و شوهرت بشم، من می‌خوام هنرپیشه بشم، سه ماهه دیگه هم امتحان ورودی می‌دم، دارم حسابی خودمو آماده می‌کنم، مطمئنم قبول می‌شم و از این سرگردونی نجات پیدا می‌کنم...»

- «خیله خُب خودت می‌دونی ولی یک کم هم فکر مامان رو بکن... راستی خونه‌ست باهاش صحبت کنم...»

یاسمن گوشی را به مادرش داده و به طرف اتاقش رفته بود. مادر با نگرانی و محبت به یاسمن گفته بود:

- «دخترم باز شروع کردی ناخن‌هات رو خوردن عزیزم... از چی ناراحت شدی؟...»

یاسمن که حرف مادر را نشنیده گرفته بود به اتاقش رفته بود. کتاب‌ها و مجلات زیادی به‌طور نامرتب در گوشه و کنار اتاق ریخته شده بود.

یاسمن با خود گفته بود: «چه انگیزه‌ای؟... واقعاً چه انگیزه‌ای؟»
و روی ورقه‌ی امتحان جلوی سؤال «انگیزه‌ی شما از شرکت در این
کلاس‌ها چیست؟» با مداد خط ممتدی کشید.

- «ااا خانم نیگا کن چه خطی انداختید رو ماشین ما؟...»
- «معذرت می‌خوام آقا، شما که طوری تون نشد، متوجه نشدم، عجله
داشتم، به هر حال...»

یاسمن به سرعت از ماشین پیاده شد تا مرد را به گرفتن خسارت
راضی کند، اما صحبت‌های آن‌ها به درازا کشید و مرد راضی نشد. در آن
دقایقی که برای یاسمن به سرعت می‌گذشت، خشم و اضطراب
فروخورده‌اش همراه با پرچانگی و خونسردی مرد، او را مستأصل کرده
بود:

- «آقا من خیلی عجله دارم، حالا ماشین تون که خیلی هم...»
بالاخره یاسمن سه اسکناس هزارتومانی از کیفش بیرون آورد و به
طرف مرد گرفت. مرد جوان بی‌اعتنا به پول‌ها دست او را با دست راستش
به نرمی پس زد. یاسمن از این برخورد چندشش شد و با غیظ خود را
عقب کشید.

- «ای بابا خانم جون این کارا چیه حالا با هم یه صحبتی می‌کنیم،
بالاخره به یه جایی می‌رسیم دیگه.»

- «چه نتیجه‌ای آقا، من به ماشین شما زدم، به هر حال کاریه که شده،
حالا یا خسارت بگیرید یا رضایت بدید، من امتحان دارم باید برم.»
- «خُب همین جوری که نمی‌شه رضایت داد، تو هم که ماشاءالله اینقدر
بد اخلاقی که...»

بالاخره بعد از بیست دقیقه‌ای پلیس آمد و با تعیین مبلغی مرد جوان را

راضی کرد. پلیس درحالی که به یاسمن لبخند می زد، گفت:

- «تقصیر کار شما بودید، ولی هرجوری بود راضیش کردم.»

یاسمن که جملات مناسبی برای تشکر نیافت، خیلی موز و رسمی از پلیس تشکر کرد و به طرف ماشین رفت. مرد که لبخند بر لبانش ماسیده بود به طرف او آمد.

- «بفرما اینم جریمه ات... تو که ورود ممنوع هم اومدی.»

یاسمن از شدت عصبانیت سرخ شد. برگ جریمه را روی صندلی پرت کرد و راه افتاد: «اصلاً نخواستیم... با تاکسی می رم». ماشین را پارک کرد، و با شتاب به طرف دیگر خیابان رفت. خواست ساعتش را نگاه کند که متوجه شد آن را در خانه جا گذاشته، از مردی که از مقابل می آمد پرسید:

- «آقا ببخشید ساعت چنده؟»

مرد جوانی که در سالن یکی از مراقبین امتحان بود گفت:

- «خانم الان ساعت یازده و ربع است... وقتی زیادی از امتحان باقی

نمونده، زودتر بجنبید.»

یاسمن که تا آن موقع از پانزده سؤال فقط به چهارتاش جواب داده بود، سرش را به سرعت پایین انداخت و با عجله شروع به خواندن کرد و درحالی که ته مداد را در دهان می جوید با خود گفت: «خدایا چرا یادم نمی یاد؟... همه ی اینارو خوندم باید سعی کنم... هنوز دیر نشده.» پیشانی را به دست چپش تکیه داده بود و به کندی در جلوی بعضی از سؤالات کلماتی می نوشت. پس از چند دقیقه چشم هایش را مایوسانه به اطراف گرداند: «نه دیگه فایده نداره... آخه کارگردان این فیلم کی بود؟... فرشید همش به مسخره اسمشو می گفت ها!... کاشکی با فرشید می اومدم این جا

تا کیفم گم نمی‌شد.» اخم‌هایش در هم رفت و به ورقه خیره شد.
یکی از مراقب‌ها پایان وقت را اعلام کرد. یاسمن به خود آمد. وقت تمام بود و او خیلی از سؤال‌ها را بی‌جواب گذاشته بود.
- «خانم‌ها و آقایان، بفرمایید اون سالن، برای آزمون عملی به‌نوبت صداتون می‌کنن.»

بلند شد و بی‌اراده خودش را به موج جمعیت، که به طرف سالن بزرگی می‌رفتند، سپرد. حرکت جمعیت او را از کمرختی بیرون آورد: «باید فکر کنم و به یاد بیارم که نمره‌ی ماشین چند بود؟ رنگش که زرد بود. آره پیکان زردرنگ.»

پیکان زرد رنگ جلوی پای یاسمن ایستاد. پیرزنی که کنار راننده نشسته بود درحالی که چادرش را درست می‌کرد از ماشین پیاده شد. پیرزن با نگاه به او فهماند که برود کنار راننده بنشیند.

در تمام طول مسیر، مرد راننده دست‌اش را موقع تعویض دنده به بدن یاسمن می‌زد.

او سعی می‌کرد خودش را به پیرزن بچسباند؛ اما پیرزن غرغرکنان با نیرویی که از او بعید به‌نظر می‌رسید، یاسمن را از خود دور می‌کرد. برای آن‌که بدن‌اش با دست مرد هرچه کمتر تماس پیدا کند، تمام ماهیچه‌هایش را منقبض کرده از فرط عصبانیت لب‌هایش کلید شده بود. بالاخره درحالی که سراسر بدن‌اش از شدت انقباض به‌درد آمده بود، بعد از درآوردن پول، کیف قهوه‌ای رنگش را میان خود و راننده گذاشت. در دل به او و به خودش و به این مسیر طولانی فحش می‌داد.

با توقف ماشین، یاسمن بدون این‌که به راننده نگاه کند، پول را جلوی راننده پرت کرد. برای آخرین بار سعی کرد، به پیرزن تنه بزند. بالاخره با

کوبیدن در ماشین به طرف محل امتحان حرکت کرد. ناگهان متوجه شد، که کیفش همراهش نیست: «آخ چیکار کنم کیفم تو ماشین جا موند.» برای یک لحظه خواست وسط پیاده‌رو بنشیند. انگار وزنه‌ای به شانه‌هایش آویزان کرده بودند. به سختی تعادل خود را حفظ کرد، و بالاخره خود را به محل امتحان رساند. با رسیدن به محوطه‌ی برگزاری امتحان فرشید را دید که با خونسردی روی نیمکتی درست روبروی در ورودی نشسته و سخت مشغول مطالعه است. قبل از این که وقت فکر کردن داشته باشد، بلندگو داوطلبان را به رفتن به سالن امتحان دعوت کرد.

- «یاسمن میرزایی»

یاسمن به آرامی گفت:

- «بله، منم»

- «خانم چندباره دارن اسم شمارو می‌خونن! زودتر بفرمایید اون سالن.»

یاسمن به طرف محلی رفت که کارگردان با اعضاء گروهش، صحبت می‌کرد. وقتی به جلوی میز رسید، کارگردان گفت:

- «خانم زود باشید، نمی‌بینین متقاضی زیاده؟ این وسط بایستید و به

صحبت‌های من خوب دقت کنید... شروع می‌کنیم»

فرشید خودش را از میان جمعیت جلو کشید:

- «بیخشید آقا بذارید برم جلو ایشون با من هستن.»

نور پروژکتور درست به چشمان یاسمن می‌خورد و او با دست‌های آویزان جلوی میز کارگردان ایستاد و به فضای تاریک روبروش خیره شد. ریمل چشمانش روی صورتش پخش شده بود و دور چشمانش را سیاه کرده بود و امتداد سیاهی تا کناره‌ی لب‌های بی‌رنگش کشیده شده بود.

کارگردان با صدای رسا گفت:

- «خانم یاسمن میرزایی! فکر کنید الان در فیلمی بازی می‌کنین، کسی آمده خبر فوت یکی از عزیزان‌تون رو به شما اطلاع می‌دهد، بنابراین شما باید از این خبر یکه بخورید و شروع به گریه کنید.»

چهره و چشمان یخ کرده‌ی یاسمن هیچ عکس‌العملی نشان نداد. چند لحظه به همین ترتیب گذشت و او با بهت به کارگردان می‌نگریست. کارگردان که حوصله‌اش سررفته بود گفت:

- «خانم گفتم گریه کنید... لااقل سعی که می‌تونید بکنید.»

باز هم یاسمن هیچ عکس‌العملی نشان نداد. فرشید با تعجب او را نگاه کرد و صحنه‌هایی را به یاد آورد که یاسمن جلوی آینه سعی کرده بود گریه کند و او با مسخره‌بازی نگذاشته بود کارش را بکند.

سکوت، سالن نیمه تاریک را بهت‌آور کرده بود. کارگردان خسته و عصبی ورقه‌ای را که در درست داشت نگاه کرد. فرم امتحان یاسمن بود، ورقه‌ی امتحان را به چشمانش نزدیک‌تر کرد و دید که یاسمن چیز زیادی روی آن نوشته نشده، چهره‌اش درهم رفت و به سیل‌های کلفت و گندمی‌اش دست کشید. روی ورقه‌ی یاسمن ضربدر بزرگی کشید و می‌خواست نفر بعدی را صدا کند که ناگهان صدای هق‌هق یاسمن فضای سالن را پر کرد. کارگردان نگاهش کرد، لبخند زد و زیر لب گفت:

- «خوبه... آره خوبه، خوبه!...»

چهره‌ی رنگ پریده‌ی یاسمن خیس اشک شد و اشک‌هایش مرتب روی مانتو و دسته‌های روسری‌اش می‌ریخت. همه‌ی کسانی که کنار میز بودند با حالت تحسین او را نگاه می‌کردند. دقایقی به همین ترتیب گذشت و او بدون این‌که تکان بخورد، بی‌وقفه گریه می‌کرد. باران اشک و

صدای ناله‌اش فضای تاریک سالن را پُر کرده بود. بالاخره کارگردان که منتظر اتمام گریه‌ی یاسمن بود گفت:

- «خیلی خوب... حالا فکر کنید با کسی دعواتون شده و لطفاً نقش یه آدم عصبانی رو بازی کنین.»

یاسمن که حرف‌های کارگردان را نمی‌شنید، دست‌هایش را جلوی صورت گرفته و زار زار می‌گریست.

- «بس کنید خانم! گفتم عصبانی بشید. شما این طوری عصبانی می‌شید؟»

گریه‌ی یاسمن شدیدتر شد و به هق‌هق افتاد. بقیه سالن در سکوت اندوه‌باری فرو رفته بود.

- «خانم اصلاً نمی‌خواد عصبانی بشید، لطفاً حالا بخندید، فرض کنید کسی یه چیز خیلی با ارزش بهتون هدیه داده...»

یاسمن که از شدت گریه بی‌حال شده بود روی دو زانو نشست و بر شدت گریه‌اش افزوده شد. دود سیگار فضای متشنج سالن را مه‌آلود کرده بود. بالاخره کارگردان بلند شد و با نگاهی ملتسمانه از یکی از همکارانش که خانمی چاق و میان‌سال بود خواست تا چاره‌ای بیندیشد.

- «یکی به این دختر کمک کنه!»

زن میان‌سال نیز که خستگی از چهره‌اش می‌بارید با حالتی غم‌خوار به طرف یاسمن رفت و با مهربانی در آغوشش کشید و فریاد زد: «آب بیارید... یک لیوان آب لطفاً...»

دختر جوانی از میان جمعیت داوطلبان درحالی که با زحمت اندام لاغر و نحیف خود را از میان جمعیت بیرون می‌کشید، به سوی پارچ آب رفت و با لیوان پرآب به سوی آن‌ها دوید و کنارشان نشست، اما با حالتی

مردّد لیوان آب را در هوا نگاه داشت. یاسمن در آغوش زن گریه می‌کرد. زن میان سال درحالی که اشک در چشمانش نشسته بود به یاسمن گفت:

«بلند شو دخترم باید از صحنه خارج شی.»

مردی از اعضای گروه درحالی که از گنجی دختر در دادن آب عصبانی شده بود به طرف آن‌ها رفت و با خشم فریاد زد:

«زود باش دیگه، چیکار می‌کنی؟ بهش آب بده...»

در این میان پای مرد به سیم نورافکن گیر کرد و آن را واژگونه ساخت. سالن تقریباً تاریک شد و همه‌ای در سالن پیچید. وقتی نورافکن را دوباره سرجاش گذاشتند، فرشید با تعجب هر سه زن را در حال گریستن دید. پسر جوانی که تازه وارد سالن شده بود با زور خود را به کنار فرشید رساند و گفت:

«اینا داوطلبین یا هنرپیشه؟... عجب خوب بازی می‌کنن.»

فرشید نگاهی به دور و برانداخت و زیر لب گفت:

«این خانم نامزد منه.»

و لبخند غرورآمیزی بر لبانش نقش بست.

جدول خواستگاری

صدای شاد و سرخوش محمد، پسر ارشد حاج میرزا کاظم مبارکی در
حال بالا رفتن از پله‌ها، در فضای خانه می‌پیچد:
«مو میرفتم وکیل آباد، مِکرْدُم یه شِنو
مِرْدُم یک کباب برگ به همراه چلو
تا نِگن گشنه گدای وکیل آباد وِلو، گم شو برو...»
با صدای باز شدن در حیاط، روی پله‌ها منتظر می‌ایستد تا ببیند مادر
برگشته یا نه؟ بله، حاج خانم اقدس دختر حاج میرزا عبدالله ملک‌التجار
است که نفس نفس زنان، با روحیه‌ی قوی و کاملاً قِبراق از «مأموریت»
برگشته. حاج خانم وارد سالن می‌شود، چادر مشکی را از سر برمی‌دارد و
با این که هوا سرد است هرق پیشانی‌اش را با دستمال از زیر مقنعه پاک

می‌کند. محمد که چهره‌ی سفیدش به شکل علامت سؤال بزرگی درآمده با اشتیاق به مادر نگاه می‌کند. حاج خانم با چشم و ابرو به پسرش می‌فهماند که: «یک کم تحمل کن پسر جان، الان می‌یام تو اتاقت بهت می‌گم، جلو بچه‌ها خوب نیست».

محمد با خوشحالی پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رود تا به اتاق‌اش می‌رسد. روی دیوار درست روبروی در، کاغذ بزرگی در ابعاد شصت در نود سانت جلب توجه می‌کند. کاغذ درست بالای تخت محمد با هجده پونز به دیوار نصب شده است. خطوط افقی و عمودی، کاغذ را به صورت جدول بزرگی در آورده است. جدولی که در ظرف مدت این سه ماهه‌ی اخیر تمام حواسش پی آن بوده! طبق معمول این چند ماهه، آستین را بالا می‌زند و با خوشحالی مداد و پاک‌کن را از روی سکویی چوبی که زیر جدول درست کرده برمی‌دارد:

«باید از اول شروع کنم، ببینم کم و کسری‌ها کجاست».

در ستون اول جدول که با عنوان «اسم» مشخص شده است نام تمامی دخترانی که در طول سه ماه گذشته به خواستگاری‌اشان رفته است به ترتیب تاریخ زیر هم نوشته شده و هر نام با خطی افقی از نام دیگر مجزا شده است. مواردی که کنار هم و با خطوط عمودی از یکدیگر جدا شده بر اثر کار یک هفته‌ای محمد با دقت و وسواس و البته به کمک تجارب گران‌بهای حاجیه خانم انتخاب شده است. البته اوایل حاجیه خانم، دفترچه‌ی خودش را بیشتر می‌پسندید:

«پسرم! ممد جان آخه این دفترچه مگه چه عیبی داره؟ عروس

حاج خانم کشور رو از رو همین دفترچه انتخاب کردن، ماشاءالله مثل دسته‌ی گله، الهی که از اون بهتر نصیب تو بشه مادر»

- «آخه عزیز این جدول دقیق‌تره، مولای درزش نمیره، کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه، تازشم ازدواج قضیه‌ی مهمیه، قدیمیا همین جوری ازدواج می‌کردن، نمی‌شه که مسئله‌ی به این مهمی رو بایه دفترچه‌ی فسقلی حل کرد، هر کاری حساب و کتابی داره...»

مدتی بعد هنگامی که یکی از همسایه‌ها به حاج خانم اقدس گفته بود که جدول محمد را برای پرسش می‌خواهد، نظرش در مورد جدول (که هیچ وقت از آن سر در نمی‌آورد) عوض شد.

- «خانم کی به شما گفت پسر اینکار رو کرده.»

- «حاج خانم عفت‌السادات به من گفتن؛ ایشون قرار بود خودشون قبلش با شما حرف بزنن، حاج خانم خدا عوضت بده، به ولای علی به ارواح خاک پدرم اگه بخوام دروغ بگم، درست پنج ماهه داریم براش می‌ریم خواستگاری هنوز نتونستیم انتخاب کنیم. وقتی با حاج خانم عفت‌السادات مشکلم رو گفتم، حرف جدول پسر تون به میون اومد. گفتم پیام این‌جا شاید امام رضا با این جدول مشکل مارو هم حل کنه، حاج خانم، الهی همون که می‌خوای گیت بیاد...»

- «حاج خانم الان که نمی‌شه، بذار مسئله‌ی پسر خودم حل بشه، رو دو تا تخم چشام، حتماً جدول رو برات می‌فرستم»

بعد از آن بود که حاجیه خانم قدر کار پرسش را فهمید، اگرچه چیزی از آن سر در نمی‌آورد:

- «الهی قربون پسر گلم بشم، الهی که مادر دور لباس دومادیت بگرده، مارو که تا حالا رو سفید کردی، اینم کار امام رضا ست، دیگه دلم قرصه که همونی که می‌خوام گیرم می‌یاد... الهی شکر مادر، الهی شکر»
و از این تأیید و تصدیق، محمد به خود می‌بالید.

در ستون دوم، شغل پدر عروس درج شده است و در ستون‌های بعدی به ترتیب از عمده‌ترین مشخصات یعنی محل زندگی، حدود مایملک پدر عروس، خانواده‌دار بودن و... تا ریزترین مسائل هم‌چون سن عروس، میزان سلیقه در دکوراسیون منزل، طرز خم شدن عروس موقع چای آوردن، ترکیب صورت و قد عروس خانم، میزان سلیقه‌ی مادر عروس، تعداد خواهر و برادرها و... در جدول دیده می‌شود و زیر هر یک از این موارد میزان امتیاز درج شده که مجموع آن‌ها یکصد امتیاز است.

محمد که به انتظار مادر است، نگاهش روی جدول می‌گردد. هنگامی که روی تخت روی‌روی جدول می‌نشیند، احساس ضعف، غرور و عظمت وجودش را دربرمی‌گیرد، احساس می‌کند که هیجده دختر در گوشه و کنار شهر منتظر پاسخ او هستند و هر لحظه اراده کند می‌تواند هر یک از آن‌ها را انتخاب و خوشبخت سازد!

هیجده دختر زیر هم با خطوطی محاصره شده و هر یک در جای خود قرار دارند. مهناز نام اولین دختری است که به خواستگاری‌اش رفته بودند. نام عروس خانم که خوب است ولی مجموع امتیازاتش آن‌چنان چشمگیر نیست. نگاهش روی نام آتنا که از بین هیجده دختر در وسط جدول قرار دارد خیره می‌شود. مجموع امتیازاتش به هشتاد رسیده است. یادش به شب خواستگاری و لبخند شیرین آتنا می‌افتد. اندام باریک و خوش‌تراش آتنا در بلوز و دامن نارنجی رنگ موزون و ظریف می‌نمود. یادش می‌آید وقتی آتنا سینی چای را جلوی‌اش گرفت، به جای این که به استکان چای نگاه کند، به انگشتان ظریف و کشیده‌ی او خیره شده بود: «چون می‌ده برا نوازش...» و در نظرش دستان آتنا را می‌بیند که از روی

موها به سمت شانه‌اش می‌آید. محمد چهره‌اش را برمی‌گرداند و دستی را که روی شانه‌اش قرار دارد، می‌بوسد.

- «ای پسرهای بلا حالا که می‌خوای از زیر زیونم حرف بکشی خوب خودت رو لوس می‌کنی، الهی که با همین دستام لباس دومادی تنت کنم مادر.»

محمد یکه خورده به دست‌های چروکیده مادر می‌نگرد و چهره‌اش درهم می‌رود:

- «عزیز، چقد آروم می‌یای تو اتاق، دلم ریخت»

- «اوا مادر، آروم نیومدم خواست کجاست؟...»

- «اصلاً ول کن عزیز، چه خبر؟ آخر شغل برادرش رو فهمیدی یا نه؟»

- «خب معلومه، از زیر سنگم شده هرچی بخوای برات پیدا می‌کنم...»

برادر بزرگش تو دارایی کار می‌کنه... برا آقات هم خوبه والله، همیشه

ناراحت مالیات تحیره شه، خب اگه ماکس وکاری تو دارایی داشته باشیم

خیال آقاجونت هم راحت می‌شه، برا همین سعی کن بهش نمره‌ی بیست

بدی حالا اگه بیست نشد، نوزده بده...! ولی نه، همسایه‌هاشون می‌گفتن

خونواده‌ی خوین ولی خیرشون به کسی نمی‌رسه، نه نذری می‌دن، نه یه

آش خشک و خالی‌یی، نه سفره‌یی...! من که می‌گم این جور خونواده‌ها که

این طورین، خیرشون به دامادشونم نمی‌رسه... نه اصلاً ولشون کن، بهش

نمره‌ی پنج بده رفوزه بشه مادر»

- «عزیز من همه‌ی اینا را امتیاز می‌دم تو ناراحت نباش آخرش معلوم

می‌شه، همین امروز و فردا همه‌چیز معلوم می‌شه، آقاجون می‌گه جشن

رو باید تو همین ماه راه بندازیم.»

وقتی حاجیه خانم اطلاعات لازم را در مورد زهره، دختری که دیروز

برای خواستگاری‌اش رفته بودند، به محمد داد اتاق را ترک کرد و به آشپزخانه رفت.

محمد همان‌طور که روی تخت چهارزانو نشسته، مشغول می‌شود. دوباره امتیازات آتنا را بررسی می‌کند. به امتیازات ظاهری نگاه می‌کند و متوجه می‌شود که آتنا بالاترین امتیاز را آورده است اما جای تأسف بود که از لحاظ خانوادگی با آن همه خواهر و برادر و شغل نه‌چندان نان و آبدار پدرش نمی‌شود روی او حساب کرد. ستون اصالت خانوادگی را نگاه می‌کند از ده امتیاز شش و نیم امتیاز آورده است، با اغماض شش و نیم را پاک کرده و به جای آن عدد هفت را در جدول می‌نویسد. حالا مجموع امتیاز به هشتاد و نیم می‌رسد:

«نوج، با این یکی دو نمره جلو نمی‌افته بهتره ولش کنم»

و با تأسف و دلخوری به سمت دختر دیگری می‌رود.

با نگاه، نوک مداد را دنبال و اسامی و امتیازات دختران را مرور می‌کند، امتیاز یکی را زیاد و امتیاز دیگری را کم می‌کند تا این که به «زری» می‌رسد. نمرات ستون‌های اول بسیار بالاست، پدر کله‌گنده و پولداری دارد، ولی ستون‌های آخر امتیازشان بسیار کم شده است. وقتی به یاد چهره‌ی چاق و قد کوتاه زری می‌افتد ابروهایش درهم می‌رود:

«آخه تو این دوره و زمونه کسی زن به این چاقی نمی‌پسند.»

بعد در ذهن‌اش مجسم می‌کند که پشت فرمان ماشین گالانت تمام اتوماتیک سربی رنگ، که قرار بود بعد از ازدواج بخرد، نشسته. در کنارش زری را مجسم می‌کند، از صحنه خوشش نمی‌آید فکر می‌کند که حتماً زری با این قد کوتاه در صندلی ماشین فرو می‌رود و اصلاً به چشم نمی‌آید. به سرعت از نام زری می‌گذرد. زهره دختر حاج آقا حسینی امتیاز

خوبی آورده است: نود و یک امتیاز. اما بینی بسیار بزرگ زهره، محمد را آزرده می‌کند. به فکر جشن عروسی است و این‌که با بینی بزرگ زهره آبروریزی خواهد شد!! با نگاهی به آخرین ردیف جدول متوجه می‌شود که خانواده‌ی حاج آقا حسینی حتا از دکوراسیون منزل هم نمره‌ی بالایی نیاورده‌اند و به یاد مبل‌های بدرنگی که اصلاً به پرده‌ها نمی‌آمد، می‌افتد و با خود می‌گوید:

«عجب زن بدسلیقه‌ای داره این حاج آقا حسینی، حتماً دخترش به مامانش رفته.»

محمد در حالی که مرتب با ماشین حساب امتیازها را جمع می‌بندد و نمرات اشتباه را پاک کرده و مجدداً نمره‌ی دیگری به جای آن می‌نویسد، هیجان‌زده شده و به شدت عرق کرده است، به طوری که عرق از صورتش جاری شده و در لابلای ریش تئکش گم می‌شود. به ساعتش نگاه می‌کند درست سه ساعت است که از روی تخت جُم نخورده و عرق در جدول به دنبال بهترین دختر می‌گردد! با این که خسته و عصبی شده است اما احساس خوبی دارد: «من هرکسی رو بخوام می‌تونم انتخاب کنم» بعد دلش برای دخترها می‌سوزد و با خود می‌گوید: «حالا اگه هر کدومشون رو انتخاب کنم بقیه حتماً ناراحت می‌شن... خب دیگه چیکار می‌تونم بکنم، من یک نفر آدم که بیشتر نیستم... اگه به راهی بود که هیچ کدومشون ناراحت نمی‌شدن خوب بود، ولی نمی‌شه».

تاگهان چشمش به نام «سارا» می‌افتد. ردیف سن را نگاه می‌کند. سارا از همه کوچکتر است. پانزده سال بیشتر ندارد. محمد به یاد حرکات ناشیانه‌ی سارا و گُل انداختن صورتش می‌افتد، قند تو دلش آب می‌شود و لبخند می‌زند. در حالی که روی تخت دراز می‌کشد، چشمان درشت

میشی رنگ سارا و پوست گندمگونش را به یاد می‌آورد، آب دهانش را فرو می‌دهد:

- «این قدر تُرده که می‌ترسم اگه دست بهش بزنم بشکنه. چه پوستی داره لامصب، حتماً موهاش بوره، آره عزیز گفت که تو حموم دیدش موهاش بوره، مثل خارجیا... آه... خیلی هم ناشی بود حتا عشوه هم بلد نبود، ای بابا همه‌چیزو باید بهش یاد داد... ولی خب می‌ارزه، خوب، خواستنی، اصلاً همینو می‌گیرم و کارو تموم می‌کنم»

با حالتی مصمم بلند می‌شود و بقیه‌ی امتیازات سارا را نگاه می‌کند. مجموع امتیازاتش آنقدر کم است که جا می‌خورد و دستانش از روی جدول پایین افتاده و آویزان باقی می‌مانند:

- «عجب بدشانسی آوردیم... چقدر خواهر و برادر داره... پدره هم که حقوق‌بگیره، حقوق‌بگیر چیه بگو آسیب‌پذیر...؛ می‌گم چرا آقاجون گفت: "دور این یکی رو خط بکش... فقط با خوشگلی که نمی‌شه زندگی کرد"... پس با چی می‌شه زندگی کرد؟... حتماً با اون صدای زمخت و سیلای خدیجه دختر حاج آقا الماسی که هی آقاجون می‌گه اینو بگیر...! نه بابا من زیر بار این حرفا نمی‌رم... خب درسته که همه‌چیز قشنگی نیست ولی خب باید زنی باشه که آدم بتونه تو روش نگاه کنه یا نه؟... این آقاجون خودش بدچیزی نگرفته ولی برا ما این حرفا رو می‌زنه...»

با بی‌حوصلگی هیکل چاق و گوشتالودش را دوباره‌ی روی تخت ولو می‌کند:

- «اصلاً برا چی ازدواج کنم؟... من هنوز بیست و شش سالم بیشتر نیست... حسابی افتادیم تو هچل... خوش به حال دایی حسین، اون قدر جلو آقاجون اینا ایستاد که حالا دیگه کاری به کارش ندارن... خب اونم راست

می‌گه آدم باید زن آیندش رو بشناسه و بعد انتخاب کنه... ولی مگه من نمی‌شناسم؟ الان این هیجده تا دختر و مثل کف دستم می‌شناسم از هرچی شون سؤال کنن می‌تونم سریع جواب بدم...»

پس از چند لحظه در حالی که شانه‌اش را عقب می‌کشد دوباره به یاد جدول و سارا می‌افتد. دلش کمی قیری ویری می‌رود و لبخندی فاتحانه دوباره بر لبانش نقش می‌بندد. چشمانش را برهم می‌گذارد تا دخترها را واضح‌تر ببیند. سعی می‌کند یکی‌یکی قیافه‌های هیجده دختر را از لابلای خطوط جدول بیرون کشیده و لمس کند.

خودش را می‌بیند که روی تخت جواهرنشانی لمیده و تاجی از الماس بر سر دارد و ردایی از مخمل قرمز رنگ بر دوش.

وزیر تشریفات در حالی که تعظیم می‌کند با صدایی لرزان می‌گوید:
- «سلطان ابن سلطان بن سلطان، اراده می‌فرمایند به اندرونی تشریف‌فرما شوند؟».

- «اراده‌ی ما بر این است که همین حالا به اندرونی برویم»
وقتی وارد سالن زیبا و مجللی که هیجده دختر با لباس‌های فاخر و رنگارنگ مشغول خوردن غذا هستند، می‌شود، همه بلند شده و تعظیم می‌کنند. دختران که تا آن‌موقع مشغول خوردن غذا بودند، جلوی تخت سلطان محمد دو زانو می‌نشینند. یکی از دختران - سارا - بلند می‌شود و می‌گوید:

- «سرور من این چهارمین بشقابی است که خورده‌ایم، به نظر شما به اندازه کافی چاق نشده‌ایم»

- «چه کسی گفته است که باید چاق شوید، ما به تازگی از زنان باریک‌اندام خوشمان می‌آید، شما هنوز با طبع سرورتان آشنا نیستید؟»

- «این خاک‌ساران را عفو بفرمایید سلطان صاحب قران، علیاحضرت
مخدره اقدس خاتون فرمودند که زن باید قوی باشد تا بتواند بچه‌های
سالم به دنیا آورد.»

- «مادر ما؟ ما هیچ‌کس را در امر ازدواج و انتخاب سلطان‌بانو، دخالت
نمی‌دهیم، ما از زنان لاغر خوشمان می‌آید، شاهان قدیم زنان چاق
می‌پسندیدند، از هم‌اکنون در اندرونی خوردن اطمعه موقوف، فقط اشربه
جایز است.»

سپس با جلال و جبروت، ردای خود را در می‌آورد با لب‌خندی
معنی‌دار در حالی که آب از لب و لوله‌اش آویزان شده به سوی دخترها
گام برمی‌دارد.

محمد پتو را دور خود پیچیده، عرق کرده و نفس‌نفس می‌زند. حاجیه
خانم که حالا به دم در اتاق رسیده، صدای نفس زدن پسرش را می‌شنود.
یک لحظه نگران می‌شود:

- «اوا خدا مرگم بده، بچم چش شده؟ حیوونی از بس تو این مدت کار
کرده، مریض شده...»

حاج خانم چراغ اتاق را خاموش می‌کند و شانه‌ی محمد را گرفته و
تکان می‌دهد:

- «محمد پسر، چمت شده، بلند شو، نمازت قضا می‌شه»

- «سلطان‌بانو ما کسر خواب داریم»

- «چی می‌گی محمد، بلند شو، بلند شو»

- «چیه عزیز، ساعت چنده؟»

- «صبح شده الان نمازت قضا می‌شه بلند شو، شب که چندبار بیدار

شدم دیدم چراغ اتاقت روشنه فکر کردم داری کار می‌کنی. وقتی دیدم برا

نماز نیومدی وضو بگیری گفتم پیام بیدارت کنم که خواب نمونی.»

- «الان بلند می شم ولی می خوام برم حمام، بعد نماز می خونم»

- «آقام می خواد بره حمام، زود برو و بیا، وگرنه دوباره آقات غر می زنه، می گه چی شده این پسره این روزا همش تو حمامه.»

از خجالت سرخ می شود ولی خودش را به نشنیدن می زند:

- «عزیز، یادت باشه در مورد تحصیلات سمیرا سؤال کنی ها، امشب می خوام دیگه تکلیفم رو روشن کنم»

- «ای به چشم مادر، حتماً، اصلاً اگه لینسانس نداشته باشه فایده نداره، عروس خالات مگه نیست آبجی ایرانم همه ی دیپلمای عروسش روزه به دیوار، دیپلم خیاطی، آشپزی، گل دوزی و لینسانس نمی دونم چی...»

- «لینسانس عزیز، نه لینسانس»

- «حالا هرچی... من که از این جدول تو سر در نمی آرم ولی دیگه یکی رو انتخاب کن جلو مردم سرمونو بالا بگیریم»

وقتی بعد از ظهر دوباره روی جدول روی تخت نشست آهی کشید و گفت:

- «روز از نو و روزی از نو... حالا دیگه باید رو جمع امتیازات کار کنم، حذفی ها رو حذف کنم بینم چند نفر برای دور دوم باقی می مونن»

محمد نگاهی کلی به ستون آخر یعنی جمع امتیازات هر دختر می کند. دیشب کمی با اغماض برخورد کرده و کلاً امتیازات تا حدودی تغییراتی کرده بود. نام آخرین دختری که در جدول قرار دارد «سمیرا» است. جمعه ی هفته ی پیش برای خواستگاری به خانه ی مجلل و زیبای آنها رفته بودند و در حالی که محمد به دکوراسیون خانه نگاه می کرد، با خود گفته بود: «آفرین، ثمره تون از این نظر بیسته، تا بینیم بقیش چی می شه؟».

همان‌موقع پدر به محمد گوشزد کرده بود که توجه به قوزک پای عروس یادش نرود! وقتی سمیرا وارد شده بود، محمد دیگر مثل اولین باری که برای خواستگاری رفته بودند سرش را پایین نیانداخته و حسابی دختر را ورنده‌از کرده بود.

سمیرا خیلی شبیه به مادرش حاج خانم اقدس است، برای همین حسابی به دل محمد نشست است. هم قدش بلند است و هم پوستش سفید. زیاد هم لاغر نیست و بینی‌اش هم خوش‌بختانه گنده نیست. شیرینی‌هایی را هم که شب خواستگاری تعارف می‌کردند به قول مادر عروس «سمیراجون» درست کرده بود، پس حتماً آشپزی‌اش هم درجه یک است. اما تنها چیزی که محمد را نگران می‌کرد بی‌اعتنائی و ضرور خاصی بود که در چهره‌ی سمیرا دیده می‌شد.

محمد سعی می‌کرد تمام چیزها را خوب به خاطر بسپارد تا وقتی جلوی جدول می‌نشیند مجبور به فکر کردن زیاد و یا پرسیدن از حاجیه‌خانم نشود. اوایل برای پر کردن جدول مرتب دچار اشکال می‌شد و در نتیجه مجبور بود از مادرش بخواهد که از خانواده‌ی عروس تلفنی چیزهایی را بپرسد. اما بعد از هیجده مرتبه خواستگاری، دیگر کاملاً وارد شده بود و برای پر کردن امتیازات سمیرا در جدول هیچ مشکلی نداشت. ساعت به سرعت می‌گذرد و هنوز محمد بین «سمیرا» و «زیبا» دختر حاج آقا موسوی نمی‌تواند یکی را انتخاب کند. درمانده و عصبی شده، بلند می‌شود و به سمت ضبط صوتی که گوشه‌ی اتاق‌اش هست می‌رود. ضبط را روشن می‌کند، اما بعد از مدت کوتاهی با عصبانیت روی دکمه‌های ضبط می‌کوبد. کلید رادیو را روشن می‌کند: «... یک پزشک ایرانی، مقیم کالیفرنیا، روش جدیدی برای شناسایی سرطان سینه ابداع

کرده است...؛ کوچکترین کامپیوتر جهان توسط ژاپنی‌ها ساخته شد، این کامپیوتر که برای مصارف شخصی مورد استفاده قرار دارد هنوز به تولید انبوه نرسیده...» محمد در حالی که رادیو را خاموش می‌کند با خود می‌اندیشد: «عجب، کاشکی این جدول رو کامپیوتری می‌کردم تا جواب سریع‌تر به دستم برسه... آره اصلاً می‌تونم برنامه‌ریزیش بکنم، یه برنامه‌ی کامپیوتری بدم به بازار تا هر کی بخواد ازدواج کنه دیگه این همه سختی و بدبختی نکشه... عجب چرا تا حالا به فکرم نرسیده بود. جدول کامپیوتری ازدواج، فکر کنم فروشش خوب باشه... ولی خب حالا دیگه وقت نیست، دیگه برا من دیر شده...»

دوباره به جدول خیره می‌شود:

.. «پس فقط این دو تا موندن... سمیرا و زیبا»

به فکر فرو می‌رود. هر دوی آن‌ها بعد از کلی بالا و پایین کردن به دور نهایی رسیده‌اند و به لحاظ امتیازات تقریباً در یک ردیف قرار دارند، به قول محمد حالا دیگه فقط دو دختر خوشبخت باقی مانده است.

محمد هر دو را در لباس عروسی، در ماشین گالانت، بعد از زایمان اولین پسر، در حال رسیدگی به چهار بچه (سه پسر و یک دختر)، در آشپزخانه‌ی بزرگ و شیک‌ی که در فکرش ساخته است (و حتماً همانطور خواهد ساخت) و حتی در لباس عزا سر قبر خودش (بعد از مرگ هم نباید آبروریزی شود) مجسم می‌کند، اما نمی‌تواند هیچ‌یک را بر دیگری ترجیح دهد. از لحاظ خانواده‌دار بودن و موقعیت پدر هر دو در یک جایگاه قرار دارند و امتیازات هر دو در یک سطح است. از کدبانوگری هم هیچ‌کدام را نمی‌شود بر دیگری برتری داد. هر دو نیز هم‌سن و سال هستند. اما هر یک اشکال دارند که نمی‌گذارد محمد تصمیم نهایی را

بگیرد.

در واقع مشکل زیبا این است که مادرش بعد از پنج دختر بالاخره یک پسر آورده است، آن هم با هزار دعا و التماس. محمد از این مسئله می‌ترسد که زیبا هم مثل مادرش دخترزا باشد. اما اشکال سمیرا چیز دیگری است: او با این که بیست سال تمام دارد هنوز دانشگاه نرفته و مدرکی جز دیپلم ندارد و این مسئله مایه‌ی آبروریزی است. بالاخره چطور جلوی این همه دوست و آشنا و فامیل بگوید که زنش دیپلمه است؟ محمد فکر می‌کند که بالاخره در این زمانه، یک مدرک لیسانس جزو واجبات زندگی هر دختری است که می‌خواهد ازدواج کند. برای همین از این که پدر سمیرا در فکر دانشگاه دخترش نبوده به شدت عصبی می‌شود، با آن همه جهیزیه که سمیرا دارد می‌شود صدها مدرک خرید اما پدرش باید به فکر می‌بود، با خودش گفت: «این همه دانشگاه ریخته بالاخره از یه جایی مدرکی می‌گرفتی که جدول ما هم تکمیل می‌شد... راحت می‌شدیم».

از آن جایی که سمیرا شباهت زیادی به مادرش، عزیز، دارد محمد دلش می‌خواهد او را خوشبخت کند، و از این که تنها نداشتن مدرک مانع از این کار می‌شود، در دل به پدر سمیرا ناسزا می‌گوید. محمد واقعاً مستأصل شده است شروع به قدم زدن در اتاق می‌کند. زیبا در رشته‌ی روانشناسی درس می‌خواند اما معلوم نیست سمیرا این دو سال بعد از دیپلم را چه کار کرده است، این مسئله او را آزار می‌دهد.

برای یک لحظه محمد می‌ایستد و به جدول خیره می‌شود، کف دست‌هایش به شدت عرق کرده و چشمانش قرمز شده است. یک دفعه نگاهش به ردیف سوم زیر میزان تحصیلات می‌افتد. این قسمت مربوط به

دختری به نام مهتاب است که از همان اوایل کار، جزو حذفی‌ها محسوب می‌شد، اما چیزی که توجه محمد را جلب می‌کند، جمله‌ای است که زیر عنوان تحصیلات برای مهتاب نوشته است: «کنکور داده است و قرار است ذخیره‌های نیمه‌ی دوم را در بهمن‌ماه اعلام کنند».

برق شادی در چشمان‌اش نمایان می‌شود:

- «آهان این که دیگه غصه نداره هنوز نیمه‌ی دومی‌ها ثبت‌نام نکردن بالاخره تو قسمت تک‌درس یه جایی براش جور می‌کنم تا وقتی عروسی سر بگیری دیگه دانشجو محسوب بشه، آره همین کارو می‌کنم، مسئله‌ی زیبا که حل نمی‌شه ولی اینو می‌شه حل کرد، فقط می‌مونه این که به خودش بگم و قبول کنه. بهتره یه تلفن کنم و قضیه رو فیصله بدم».

با این حرف محمد به سرعت به طرف تلفن موبایلی که روی میز کارش است می‌رود و در حالی که روی صندلی می‌نشیند از روی ستون مربوط به شماره تلفن در جدول، شماره‌ی منزل سمیرا را می‌گیرد. هنوز اولین بوق قطع نشده که صدای نازک و دلنشین سمیرا را از پشت گوشی می‌شنود. به قسمت «امتیاز صدا» در جدول نگاه می‌کند و می‌بیند که به سمیرا از پنج امتیاز چهار و نیم داده است؛ در حالی که سلام و احوالپرسی می‌کند به سرعت نمره‌ی چهار و نیم را پاک می‌کند و به جای آن عدد پنج را می‌نویسد. سمیرا با همان صدای قیراق که نشان از شور و سرخوشی فراوان گوینده دارد می‌گوید:

- «ببخشید شما»

- «من محمد مبارکی هستم سمیرا خانم حالتون خوبه؟»

- «بله متشکرم، بابا و داداش رفتن بیرون، ولی زود برمی‌گردن»

- «سلام خدمتشون برسونین، می‌خواستم تبریک بگم و...»

- «از لطف‌تون خیلی ممنون، من که خودم خیلی خوشحال شدم»

- «جداً مگه شما خبر داشتید»

- «خُب معلومه، البته با این که زیاد آمادگی نداشتم اما از قبل

می‌دونستم که قبول می‌شم ولی خب امروز دیگه مطمئن شدم»

- «جدی پس شما واقعاً باهوشید، دل به دل راه داره... البته به هر حال

آدم دلش برای کسانی که قبول نشدن می‌سوزه ولی چه باید کرد که هر کی

لیاقتش رو داشته باشه بالاخره پیروز می‌شه، این قانون زندگیه...»

- «درسته ولی واقعاً دلم برای مهتاب سوخت که قبول نشد، خُب یک

کم هوشش کمه با این که این همه آمادگی داشت ولی قبول نشد»

محمد بلافاصله جلوی ستون مهتاب قسمت هوش نگاه می‌کند و

می‌بیند که سمیرا راست می‌گوید زیرا امتیاز هوش مهتاب را از پنج امتیاز

فقط دو داده است.

محمد در پاسخ، می‌گوید:

- «بالاخره من با مشکلات زیاد تازه به نتیجه‌ی قبولی شما رسیدم،

واقعاً خیلی مشکل بود».

- «عجب یعنی روزنامه‌گیرتون نیومده»

- «روزنامه که نیست در واقع به جدول، ولی به هر حال مشکل بود»

- «آهان البته اسمارو زیر هم می‌نویسن...»

محمد خیلی تعجب می‌کند که سمیرا از همه چیز خبر دارد، یک لحظه

می‌اندیشد که حتماً سمیرا و زهرا (خواهرش) با هم دوست هستند، ولی

با خود می‌گوید: «مهم نیست بالاخره که می‌خوام سمیرا رو بگیرم».

سمیرا که صدایی نمی‌شنود می‌گوید:

- «ببخشید محمد آقا، امشب همه می‌خوان به من زنگ بزنن تبریک

بگن، اگه با مامانم کاری ندارید، با اجازتون خدا حافظی می‌کنم.»
محمد که یکه خورده با خود می‌اندیشد: «مگه همه خبر دارند که
بالاخره من سمیرا را انتخاب کرده‌ام؟» ولی برای این‌که زیاد معطل نکند
می‌گوید:

- «تخیر مزاحم نمی‌شم، فقط از حضور شما یه سؤالی داشتم»
- «بفرمائید خواهش می‌کنم»

- «ببخشید من بی‌تعارف صحبت می‌کنم بالاخره یه عمر زندگیه
دیگه... می‌خواستم بدونم شما اهل این هستید که دانشگاه برید؟ یعنی در
واقع من می‌خوام جور کنم که همین چند روز آینده اسمتون رو دانشگاه
بنویسید، می‌دونید بالاخره من آبرو دارم می‌خوام زنم لااقل مدرک
لیسانسی داشته باشه؟ می‌فهمید که...»

سمیرا هیچ پاسخی نمی‌دهد و چند لحظه‌ای به همین شکل می‌گذرد،
محمد از اضطراب مرتب به موهایش دست می‌کشد. بالاخره صدای
سمیرا آهسته شنیده می‌شود.

- «مگه شما برای رفتن به دانشگاه به من تبریک نمی‌گفتید. امروز
جواب دانشگاه رو دادن و اسم منم تو لیست قبولی‌ها بود، پس برای چی
تبریک گفتید.»

محمد ناگهان فریاد می‌زند:

- «جدی می‌گید، زودتر می‌گفتید ولی شما یک جای دیگه هم قبول
شدید، البته با این کارتتون من و این جدول بیچاره رو راحت کردید، دست
شما درد نکنه، فردا شب خدمتون می‌رسیم، فردا شب...»

- «برای چه منظوری؟»

- «خب معلومه دیگه، برای گذاشتن قرار و مدارها و تعیین روز

جشن...»

«چی؟ تعیین روز جشن؟ چه جشنی؟»

«هه هه هه، خب جشن عقد دیگه!»

«به به چه عالی، مبارکه آقای مبارکی بالاخره مادرتون شما رو دوماه

کرد حالا چه روزی هست؟»

«خب این رو باید با شما تعیین کنیم؟»

«برا چی با ما؟»

«خب عروس خانم شما یید.»

بعد از یک لحظه مکث، سمیرا با حالتی استهزا آمیز می‌گوید:

«متأسفم آقای مبارکی تو جدول مشهورتون بهتره دنبال خونه‌ی

دیگه‌ای بگردید.»

WOMEN WITHOUT PAST

Persian Short Stories

By :

Nooshin Ahmady Khorasani



Nashre Towse'e Publication

P.O. Box 11365-585

Tehran, Iran - 1998

Women Without Past

